

آزمایشی دیگر

نویسنده:

نادره عزیزی نیک

ه یاد شهیدان
و به یاد تمام شهیدان دفاع مقدس
نادره عزیزی نیک

-۳-

۷۷/۵/۲۶

-۴-

عزیزی نیک، نادره، ۱۳۳۸
آزمایشی دیگر / نادره عزیزی نیک - تهران
بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد ۱۳۷۸
۱۱۲ ص .

ISBN 964 - 6489 - 19 - 2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار)
۱ داستانهای فارسی - قرن ۱۴ . الف بنیاد شهید انقلاب اسلامی.

نشر شاهد . ب . عنوان

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۱۵۱ / ۹۸۸۵۱۴

ع ۵۹۴ آ

۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۸-۳۲۰۸

کتابخانه ملی ایران

آزمایشی دیگر

نادره عزیزی نیک

ناشر : نشر شاهد

نوبت چاپ : دوم - پاییز ۷۸

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی : چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر

قیمت : ۳۶۰۰ ریال

شابک ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۱۹ - ۲ - ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۱۹ - ۲ ISBN 964 - 6489 - 19 - 2

شهادت، ساختمان معاونت پژوهش و تبلیغات، نشر شاهد تلفن: ۸۳۷۲۴۶-۷

فهرست

فصل ۱	...	صفحه ۱
فصل ۲	...	صفحه ۲۳
فصل ۳	...	صفحه ۴۹
فصل ۴	...	صفحه ۱۰۳

فصل ۱

دود غلیظ آبی رنگ از آتش خاموش اسپند فضای میدان آزادی را پر کرده است. بوی خوش اسپند با عطر گلاب که به طرف مردم پاشیده می شود، نفس کشیدن را در آن فضا، دلپذیر ساخته است. آفتاب تند بیستوششمین روز مرداد، چهره های مردان، زنان و کودکان را می سوزاند و گرمای خورشید، گرمای دل آنها را صد چندان می کند. کبری خانم که از اول صبح، پیش از تند شدن نور خورشید به آنجا آمده بود، حالا عر از خط های عمیق صورتش سرازیر است. کبری خانم، بی توجه به شلا های داغ خورشید به پوست نورانی اش، زمزمه می کند:

«چشم همه روشن! چشم همه منتظران روشن! بچه های منتظر، همسرهای منتظر! مادرهای منتظر! قربان دل های پردردتان...»
اشک از چشمانش سرازیر می شود فوری صورتش را می پوشاند. از ته دل آهی بلند می کشد. در همان حال ریه اش از هوای عطر آگین آزادی پر می شود و آرام بیرون می آید. احساس خوشی به او دست می دهد. احساس می کند در جشن بزرگی شرکت دارد، در دل آرزو می کند ای کاش نوه هایش را هم با خود می آورد. سنگینی قاب عکسی را که محکم بین دست ها و سینه گرفته، حس نمی کند. تمام توجهش به هیاهو و این سو و آن سو رفتن مردم است. خود را در انبوه جمعیت مشتاق دیدار آزدگان، همچون پروانه ای در پرواز حس می کند. بی قرار زمزمه می کند:

- گل های کشورمان، با پیروزی به خانه برمی گردند، مردان سرافراز به وطن باز می گردند. شیرمردانی که با صبر و تحمل، خار چشم دشمن شدند، به وطن برمی گردند.

کبری خانم با يك دست گوشه های چادر مشکی خود را در زیر قاب عکس می گذارد و دست دیگرش را به طرف بچه هایی که گل های میخک در دست دارند، نشانه می گیرد و ادامه می دهد:

- تبریک! تبریک به فرزندان صبور آزاده ها که حالا باید کوله بار پدرانشان را بر دوش بگیرند و زهر چشمی برای دشمن باشند.
 لحظه ای ساکت می شود. نگاهش با چشم های مشتآ و گریان مردم تلاقی می کند. به چهره ها عمیق نگاه می کند، در پشت آن چهره های اشک آلود، شادی ای می بیند که بوی پیروزی به همراه دارد. خود او از صبح که به قصد استقبال از آزادگان بیرون آمده بود صدها بار از خود پرسیده بود: «شادی من برای چیست؟» دسته های گل و جعبه های شیرینی در دست مردم، دل گرفته اش را بیشتر به سوی شادی می کشاند ولی باز لحظه ای دیگر... روزی را که سعید به جبهه می رفت، به یاد می آورد.

- سعید! تو که می خواستی رحیم را برگردانی.
 - مامان! اگر شما هم می آمدی و جبهه را می دیدی، نمی توانستی در شهر بمانی!

- ای کاش می آمدم... واقعاً اگر مسئولیت خانه را نداشتم، می آمدم تا ببینم در جبهه چه خبر است که باعث شده رحیم بی خبر، از مدرسه به جبهه برود.

- می گفت، «اگر خبر می دادم اجازه نمی دادند بروم. می گفتند تو بچه ای!»

- بچه است دیگر، هنوز وارد ۱۶ سال نشده...
 سعید قرآن را از دست کبری خانم می گیرد، می بوسد و روی چشمانش می گذارد.

- اگر بدانی چه بچه هایی در جبهه دیدم! رحیم پیش آنها مرد بود...
 کبری خانم آه بلندی می کشد، قرآن را می گیرد و می گوید:
 - امید به خدا... خدا کند مرد باشد و زیر دست و پا نیفتد... تو هم مواظب خودت باش! ولی حیف که در يك منطقه نیستید. تو در غرب، رحیم در جنوب، اصلاً نمی توانید از حال هم باخبر باشید...
 - خدا از حال همه باخبر هست. بنده چه کاره ست!

- چه بگویم، هزار ماشاءالله تو برای هر حرفی جوابی داری که دهان آدم را می بندی حالا لا اقل بگذار تا سر خیابان با تو بیایم. همه مردم غریبه ها را بدرقه می کنند ولی تو که جگر گوشه منی نمی گذاری تا...

- ای کاش شما هم مثل آقا جان و مجید و سعیده سرکار بودی، تا من راحت تر می رفتم، آخر من چطور بگویم، دوست ندارم کسی بدرقه ام کند. من که قابل نیستم... تا همین حیاط هم زیاد است... همین قدر که مرا از زیر قرآن رد می کنید، کلی شرمنده ام... بند پوتین هایش را محکم می بندد بعد ساک را به دوش می اندازد و دست مادر را می بوسد...

- خوب دیگر من رفتم... برای پیروزی همه رزمنده ها دعا کنید فقط به فکر من و رحیم نباشید راستی در کلاس نهضت غیبت نکنید... باید تا دوره راهنمایی ادامه دهید...

- چشم! چشم! اگر فکر و خیال بگذارد... کارهای پشت جبهه هم در مسجد زیاد شده... باید به یاد شما بیشتر به مسجد بروم... اشک در چشمانش حلقه می بندد. سعید قرآن را که در دست مادر است - بار دیگر می بوسد.

- با یاد خدا کار کنید هم آرامش بیشتر دارید هم اجر بیشتر... راستی به آقا هم بیشتر سر بزنید به صمددائی سفارش کردم.

سعید با گفتن این جمله به طرف در می رود، دست تکان می دهد، بیرون می رود و در را به طرف خود می کشد. کبری خانم صدای بسته شدن در را که می شنود، در جا می ماند. از همان لحظه می فهمد تا پیروزی به دست نیاید، جای پسرانش در گوشه های سفره ی ناهار و شام خالی خواهد ماند. با این فکر، قرآن را بالا می گیرد و نالان می گوید:

- خدایا! به عزت قرآن قَسَمَت می دهم جوانان ما را با پیروزی به خانه برگردان!...

اشك هایش را با گوشه روسری سفیدش پاك می کند و به یاد می آورد که باید به مسجد برود.



خانم جوانی جعبه شیرینی به طرفش می گیرد.
 بال های رؤیای دیدار پسرانش به هم می چسبند. کبری خانم نگاهی به شیرینی و نگاهی به زن جوان می اندازد:
 - تبریک! تبریک! پیروزی مبارک! آزادی مبارک!
 - بر شما هم مبارک باشد.

شیرینی را در دهان می گذارد. شیرینی پیروزی را با تمام سلول های وجودش احساس می کند. پیرزنی با کمر خمیده اسپند بر منقل طلائی اش می ریزد. دود آبی اسپند صورت کبری خانم و مردم اطراف را می پوشاند. کبری خانم ریه اش را از بوی خوش اسپند پر می کند و بیرون می دهد:
 - الهی شکر... الهی شکر...

کبری خانم در ضلع شمالی میدان آزادی ایستاده است. در کنار خیابان، مردانی بالباس خاکی رنگ نظامی، منظم ایستاده اند. در صف اول، شیپور به دستان دیده می شوند. در اطراف آنها هم طبل زن ها، چوب های طبل را بین انگشتان خود نگه داشته اند و منتظر شروع حرکات رهبر سرود هستند. کبری خانم از جلوی نظامیان می گذرد و با سر به آنها تبریک می گوید و بعد نگاهش را به انتهای خیابانی می دوزد که قرار است اتوبوس های آزادگان از آن سمت بیایند. ماشین های سواری به جمعیت استقبال کننده که می رسند بو می زنند و کبری خانم با سر به آن ها نیز تبریک می گوید. چیزی در درونش غوغا می کند. می داند، سعید و رحیمش نمی آیند. فکر می کند... پس این آشوب و غوغای درونش از چیست؟ در بین همه ی جمعیت، صدای دختر کوچکی او را به خود می آورد:

- خانم! شما دو تا آزاده دارید؟!!

کبری خانم مقابل قاب عکس، دختر سفید روی کوچکی را می بیند که گاهی نگاهی بر سعیدش می اندازد و گاهی بر رحیم. دختر می خواهد باور کند این دو عکس برادر هستند و هر دو، پسران خانمی هستند که سخت منتظر رسیدن آزاده ها است و چشمان درشت و سیاه خود را که شبیه چشمان پسرانش در قاب عکس است - به این طرف و آن طرف می چرخاند. کبری خانم با شنیدن صدای دختر دستی بر روی شیشه قاب عکس می کشد و بعد به عنوان تبرک آن را به چشمانش می مالد و می گوید:

- نه! عزیزم من دو شهید دارم.

قاب عکس را مقابل صورتش می گیرد و دو بوسه بر آن می زند و در حالی که با انگشت عکس ها را نشان می دهد، می گوید:
- این که سمت راست است، رحیم من است، این یکی هم سعیدم است.

دختر دو طرفِ گره روسری گلدارش را محکم می کشد و می پرسد:

- پس چرا اینجا هستید و مثل ما منتظر ایستاده اید؟!!

کبری خانم قاب عکس را دوباره مقابل صورتش می گیرد و بغض آلود می گوید:

- دخترم! آمده ام بگویم: «در بهار آزادی، جای شهدا خالی» و ناگهان با گریه ای که از ته دل می کند، بدنش تکان می خورد ولی لحظه ای بعد به خود می آید. نگاهش به چشمان گریان مردم اطرافش که از شعار او به یاد شهدا اشک می ریختند، می افتد. چهره ی گرفته ی دختر را می بیند، لبخند می زند و با اشاره به قاب عکسی که در دست دختر است می گوید:

- دخترم، حتماً این هم عکس پدر توست؟!!

دختر به عکس نگاه می کند.

- بله! پدرم است، رفته بود سر بازی. وقتی که بابام اسیر شد، من دو ساله بودم.

- آن خانم هم مادرم است.

اشاره به خانم ریز اندامی می کند که گوشه های چادر مشکی اش را زیر بغل زده است و چند گل سفید گلابول در دست دارد. چشمان زن جز انتهای خیابان، به طرف دیگری نمی چرخند. کبری خانم دستی بر سر دختر می کشد و می گوید:

- برو کنار مادرت بایست، در این جمعیت زیاد ممکن است گم شوی.

دختر به طرف مادرش می دود. در همان حال بر می گردد و برای کبری خانم دست تکان می دهد. صدای رادیو از بلند گوه های بزرگی که در اطراف میدان نصب شده اند، قلب مردم را بیشتر به تپش می اندازد. کبری خانم صدای تپش قلب خود را می شنود. در حال خوش پیروزی است که هلله ی شادی از هر سو هیجان او را بیشتر می کند. نگاه مردم به طرف خیابانی می چرخد که قرار است اتوبوس های آزادگان از آن بیایند. عده ای به آن سو می روند. عده ای هم رو به جمعیت فریاد می زنند:

- آمدند... آمدند... آزادگان آمدند...

صدای فریاد آنها با صدای گوینده رادیو در هم می آمیزد. لحظاتی بعد صدای مارش نظامی نیز با فریادهای شادی مردم در هم می آمیزد. دسته ای موتور سوار نظامی به جلو می آیند و از صف طویل استقبال کنندگان آرام می گذرند. عقب تر ماشین های نیروی انتظامی آژیرکشان از راه می رسند. کبری خانم به دنبال آنها اتوبوس های آزادگان را پوشیده از گل و پرچم سه رنگ ایران می بیند که بو زنان به جلو می آیند. فریاد شادی از هر سو، گوش کبری خانم را نوازش می دهد. مردم با چشمان اشک آلود، چهره های ضعیف اما شاد آزادگان را می بینند. فریاد

هلله ی آنها پرندگان بر بام نشسته را نیز به پرواز در می آورد. کبری خانم از صدای فریاد گریه و شادی استقبال کنندگان و آزادگان که از سوی اتوبوس ها برمی خیزد، به هیجان می آید و فریاد می زند:

- خوش آمدید... ای دلاوران به خانه ی خود خوش آمدید...
صدای گریه اش در میان هلله ی جمعیت گم می شود. آزادگان دست های نحیف خود را بیرون آورده اند. مردمی که جلوتر هستند، دست های آنها را لحظه ای می فشردند و تبرک لبها و چشم های خود می کنند. بعضی ها بچه ها را قلمدوش - به نزدیک دست های آزادگان می برند. آزادگان با لبخندی که اشک شو از آن می بارد، دست بر سر کودکان می کشند. گویی آزادی را به آن ها هدیه می دهند. بعضی از مردم در حسرت لمس کردن دست تک تک آزادگان می مانند و تنها اشک شوق می ریزند و برکسانی که موفق به دست بوسی آزادگان شده اند، غبطه می خورند. هلی کوپترها از آسمان، باران گل می بارند. در آن لحظات پرتپش، کلمه ها عاجز شده اند، تنها گریه و خنده در چهره ها هست که با تمام ضدیتشان به جای کلمات حرف می زنند. کبری خانم احساس می کند گریه ی امروزش با گریه هایی که در چند سال اخیر می کرد، فر دارد. گریه ی امروزش شادی به همراه دارد. سایه گل های سفید گلابول بالای سرش توجهش را جلب می کند. کبری خانم با یک دست قاب عکس شهیدان را به قلبش می فشرد و با دست دیگر گل را قبل از اینکه به زمین بیفتد - در هوا می قاپد. بعد آن را به صورت خیس از اشک و عرق نزدیک می کند. گل از رطوبت اشک های کبری خانم تازه می شود. حالت شبنم سحرگاهان بهار در گل به وجود می آید. کبری خانم نفس عمیقی می کشد. ریه اش از بوی گل پر می شود. احساس خوشی پیدا می کند. دوباره نگاهی به آزادگان می افتد. آنهایی که از پنجره دورند، آشکارا اشک شوق می ریزند. بعضی

از آن ها به همسفران خود فشار می آورند تا بتوانند با فضای بیرون اتوبوس ارتباط برقرار کنند. کبری خانم گل را به طرف آزادگان پرتاب می کند و فریاد می زند:

- ای عزیزان من خوش آمدید... ای جوانان صبور کشور اسلامی ایران به خانه ی خود خوش آمدید...

گریه اش می گیرد، با صدای لرزان و بلندتر از قبل می گوید:

- ای «رحیم»ها و ای «سعید»های من خوش آمدید...

رو به مردم می کند. قاب عکس را محکم بر سینه می فشرد و ادامه می دهد:

- به من هم تبریک بگویید... این آزادگان، پسران من هم هستند. به من هم تبریک بگویید. من رحیم و سعیدم را در چهره این عزیزان می بینم. من در صورت این گل ها یاد رحیم و سعیدم را زنده می بینم...

سرش را به طرف آسمان می برد...

- خدایا شکر... خدایا شکر... چه افتخاری! چه سعادتی! من مادر همه رزمنده ها هستم...

گریه تمام بدنش را می لرزاند. در میدان آزادی هر کس در حال خوشی خاص خود است اما تنها اشک ها از دل پرشور آنها حکایت می کند. راننده های اتوبوس ها با لبخند و با حالتی سرافراز از جلوی صف استقبال کنندگان که در جای جای میدان، گوسفند و گاو قربانی کرده اند، عبور می کنند. رانندگان به خون قربانیان که می رسند بو های آهنگین و ممتد می زنند. بعضی از مردم به دنبال دست های بیرون آمده ی آزادگان می دوند. بعضی هم توان از کف داده و بر روی زمین نشسته اند و تنها اشک های شوق خود را به آزادگان تقدیم می کنند و دست تکان می دهند. دختری که با کبری خانم هم کلام شده بود، لحظه ای به آزادگان نگاه می کند، لحظه ای به عکسی که در دست دارد. صورتش از هیجان و گرمای مردادماه قرمز شده است و

قطره های عرق بر پیشانی و بالای لبش دیده می شود. بلند می گوید:

- مامان! من چطور بابا را پیدا کنم؟!
 مادر دختر، چشم از اتوبوس ها بر نمی دارد. اشک می ریزد و گردن می کشد تا آزادگانی را هم که در آن سمت اتوبوس نشسته اند، ببیند. با همان حال می گوید:

- نمی دانم! به من گفته اند در همین اتوبوس هاست...
 - پس چرا او را نمی بینم؟!
 - دخترم تو که چهار سال صبر کردی این دو روز را هم صبر کن تا دوره ی قرنطینه تمام شود.
 کبری خانم با حرف مادر به طرف دختر می رود...
 - دخترم! نگران نباش تا چند روز دیگر، پدرت را قلمدوش به خانه می آورند.
 دختر چشمانش را می مالد و می گوید:
 - اما من دلم می خواهد همین حالا او را ببینم.
 کبری خانم قاب عکس شهیدان را بالا می گیرد تا بتواند مقابل دختر خم شود.
 - اگر این جا بابا را ببینی، نمی توانی او را بغل بگیری و بوس کنی، آنوقت تا دو روز دلت آب می شود.
 در همین لحظه صدای مادر دختر، کبری خانم و مردم اطراف را متوجه خود می کند.
 - زهرا بیا! دیدم! پدرت را دیدم، جلال بود، خودش بود، آخ!
 چقدر لاغر شده به زور شناخته میشه! یعنی ممکنه... ولی خودش بود...
 به طرف اتوبوس مورد نظرش می دود.
 - زهرا بیا! پدرت آنجاست! بیا...
 زهرا به طرف مادر می دود. ولی از مقابل چند اتوبوس - با چهره های خندان و گریان دیگری - می گذرند. مادر زهرا

برمی گردد و زهرا را که به طرفش می دود در آغوش می گیرد. با گریه بلند می گوید:

- خدایا شکر... بالاخره جلال آمد... دخترم پدرت آمد... بالاخره قصه ی هر شب من به سر رسید دخترم پدرت با پیروزی و سر بلندی آمد...

از صدای او جمعیت زیادی به دور آنها جمع می شوند. بعضی تبریک می گویند بعضی آرام اشک می ریزند. زهرا هاج و واج نگاه می کند، نمی داند گریه کند یا بخندد. انگار که باور ندارد. رو به مادر می گوید:

- چرا بابا را به من نشان ندادی؟ من هم می خواستم بابام را ببینم. می خواستم برایش دست تکان بدهم.

مادر، زهرا را می بوسد و نوازش می کند و دوباره او را در بغل می فشارد.

- دخترم! می بینی! می بینی! این بار دیگر قصه نیست. واقعاً می بینی، فقط دو روز باید صبر کنی، همیشه می گفتم «بابا می آید» ولی معلوم نبود کی؟ حالا فقط دو روز! دو روز...

- آخر چرا همین امروز نه؟ این قرنطینه چی هست که بابا را به آن جا می برند.

مادر زهرا سعی می کند بر خودش مسلط شود. به جای بغض، لبخند می زند و آرام می گوید:

- دخترم! تو باید خوشحال باشی، جدایی و تنهایی تمام شد، این دو روز هم چیزی نیست، زود تمام می شود. اگر قرنطینه نباشد، برای بعضی مشکل پیش می آید، چون بعضی ها ده سال، از خانواده های خود بی خبر بوده اند. خیلی ها خانه هایشان عوض شده و نمی دانند به کجا باید بروند، بعضی ها بیماری دارند که باید معاینه شوند، بعد به خانه بروند. تو که چهار سال صبر کردی، دختر خوبی بودی این دو روز را هم صبر کن. آفرین دختر خوبم! ماشاءالله بزرگ شدی

باید امسال مدرسه بروی...

مادر از زمین بلند می شود. چادرش را می تکاند. صورت استخوانی اشک آلود و عر کرده اش را با گوشه روسری اش خشک می کند. دست زهرا را محکم در دست می فشرد و رو به آسمان می گوید:

- خدایا! صد هزار مرتبه شکر! خدایا نمی دانم چطور شکر را به جا بیاورم.

رو به زهرا ادامه می دهد:

- حالا باید زود به خانه برویم، همه ی فامیل از بابل و آمل برای دیدن پدرت به خانه ی ما می آیند. باید جشن بگیریم، باید به خانم جان و آقابزرگ زودتر خبر بدهیم...

حرف های مادر، شادی به صورت گلگون و گرفته ی زهرا می نشاند، نگاهش در نگاه کبری خانم تلاقی می کند. کبری خانم به او لبخند می زند و می گوید:

- تبریک می گویم... بالاخره پدرت آمد...

رو به مادر زهرا می کند.

- تبریک می گویم! ان شاءالله آزاده ی شما هم هر چه زودتر بیاید. به عکس ها خیره می شود. زهرا سرش را به طرف مادر بلند می کند و می گوید:

- نه! ماما! اینها شهید هستند. این خانم آزاده ندارند.

کبری خانم دستی به قاب عکس می کشد.

- این ها پسران شهیدم هستند. دوتا بسیجی بودند، زن و بچه هم نداشتند.

اشک در چشمان مادر زهرا حلقه می بندد، با صدایی گرفته می گوید:

- خدا صبرتان دهد. چند ساله بودند؟

بیست ساله و بیست و چهار ساله، پنج سال جنگیدند. بعد با فاصله

چهلونه روز شهید شدند. يك پسر هم در همان روزها مجروح شد. پسر بزرگم دبیر است، سه تا بچه دارد و در شهر کاشان غریب است. او نتوانست برود اما سه پسر دیگر که مجرد بودند به فرمان امام برای دفاع مقدس رفتند.

دست به سوی آسمان می برد.

- خدایا شکر، خدایا قبول کن و ما را با شهدا و مادرم فاطمه زهرا (س) محشور کن.

- الهی آمین. شما مقام بزرگی دارید شفاعت ما را هم بکنید.

- شما خانواده های آزادگان سرور ما هستید. اگر صبر شما نبود، اگر غمخواری شما با بچه های چشم انتظار بابا نبود، ما نمی توانستیم جنگ را ادامه دهیم و پیروز شویم. امروز که من بی تابی زهرا را برای دیدن پدرش دیدم، خیلی دلم سوخت.

زهرا خود را به مادرش می چسباند. مادر دست بر سرش می کشد:

- ما شرمنده شما مادرهای شهدا هستیم. شما چه داغی را تحمل می کنید، فقط خدا می داند؟

- راضی هستیم به رضای خدا... هر چه که از جانب خدا آمده، ما با جان و دل خریده ایم. امیدواریم که بهشت را با ساکنانش به ما نشان بدهند. ولی من در مورد شماها کوتاهی کردم. ای کاش زودتر با زهرا کوچولو آشنا می شدم. من نوه زیاد دارم برایشان همیشه قصه ی دلآوری های رزمنده ها را تعریف می کنم. آنها پدر دارند. داغ بچه های شما و شهیدها و جانبازان را ندارند. من نفهمیدم بچه هایی که فرای پدر را دارند چه زجری می کشند. اما امروز که بی تابی زهرا را دیدم منقلب شدم. ما در فامیل پنج شهید دیگر داریم، نوجوان بودند که به جبهه رفتند و جوان بودند که شهید شدند. برادر عروسم که نوه ی خاله ام است مفقودالایر شد. يك سال بعد پسر خاله ام شهید شد. سه شهید هم نوه ی دایی ام هستند.

منظور از گفتن این ها، این است که ما در فامیل فرزند شهید نداشتیم تا ببینیم چگونه دردی است. اما امروز زهرا دلم را سوزاند. بمیرم برای قلب شکسته شده ی این بچه ها. شکر خدا آزاده ها برگشتند و بچه هایشان را خوشحال کردند، اما امان از درد دل فرزندان شهید.

مادر زهرا گویی که در مجلس عزاداری است. خاموش گوش می کند و سر تکان می دهد. از چشمانش همچون دو چشمه ی بهاری اشک می بارد. زهرا محزون گاهی به صورت استخوانی و برافروخته ی کبری خانم نگاه می کند و گاهی به مادر. کبری خانم اشک هایش را پاک می کند. رو به آسمان ادامه می دهد:

- خدایا! به حق درد دل بچه های امام حسین (ع) به این بچه ها صبر بده!

- آمین... شما اگر به محله ما بیایید بیشتر این بچه ها را می بینید. ما در شهرک ایثارگران هستیم.

با این جمله مادر، چهره ی گرفته ی زهرا باز می شود و می گوید:

- من دوستان زیادی دارم که پدرشان شهید شده است. اگر شما قصه ی بابا را به آنها بگویید، خیلی خوشحال می شوند.

کبری خانم خم می شود و زهرا را می بوسد.

- چشم عزیزم، حتماً می آیم! تو زودتر برو و خبر بده!

مادر زهرا از کیف خود کاغذ و خودکار در می آورد و آدرس می نویسد و به دست کبری خانم می دهد.

- منزل جلال کریمی. ما با پدرشوهر و مادرشوهرم زندگی می کنیم. آنها نتوانستند بیایند. حالا منتظر هستند تا ما برایشان خبر ببریم. البته نامه ی صلیب سرخ آمده بود. اما دیدن يك لحظه ی امروز... اینکه سالم بود و لبخند بر چهره داشت خبر خوشی برای پدر و مادر منتظر است.

- شنیده ام بعد از معاینه ی پزشکی به بهشت زهرا می روند، تا با شهدا و امام...
 اشک راه گلویش را می بندد.
 - مامان! مرا هم به آنجا ببر.
 - بمیرم برای غریبی شان! وقتی خبر رحلت امام را از زبان دشمن - آن هم با جشن و شادی دشمن - شنیدند، چه زجری کشیدند و حالا با چه درد دل هایی به زیارت امام می روند...
 - بله! خیلی سخت است. ولی این ها مهم نیست. مهم این است که بالاخره دشمن با خواری عقب نشست و اعلام کرد که فریب وعده های اربابش امریکا و دیگر آتش افروزها را خورده...
 - الهی شکر... الهی شکر... این پیروزی، برای آن مصیبت ها مرهمی است. حالا زودتر بروید، همه رفتند ما هنوز مشغول صحبت هستیم. زودتر بروید پدر و مادر جلال آقا منتظر هستند.
 زهرا به مادرش نگاه می کند و می گوید:
 - مامان! من از این خانم خجالت می کشم!
 - چرا عزیزم؟!
 - چون پدر من می آید ولی پسرهای این خانم هیچ وقت نمی آیند.
 مادر، دخترش را نوازش می کند و می گوید:
 - مگر نمی بینی، این مادر چقدر خوشحال است. چون همه آزاده ها را پسران خود می داند.
 کبری خانم متوجه ناراحتی زهرا می شود بار دیگر با زحمت خم می شود و پیشانی او را می بوسد. احساس می کند یکی از نوه هایش را می بوسد. می گوید:
 - قربان تو دختر دلسوز بروم.
 لبخند می زند و ادامه می دهد:
 - ببین! من ناراحت نیستم امروز که شادی شما و مردم را دیدم، تصمیم گرفتم هر وقت دلم گرفت به یاد شادی شما بیفتم و شاد شوم...

حالا زودتر با مادرت به خانه برو که خیلی کار دارید. به دوستان هم خبر بده. من هم می خواهم با نوه هایم به محل شما بیایم البته به شرط اینکه تا دو روز دیگر صبر کنی و مادرت را اذیت نکنی...
 زهرا باتکان دادن سرش حرف او را قبول می کند. مادر، دست زهرا را می گیرد و می گوید:

- ما را از خود بدانید. تشریف بیاورید. ما منتظرتان هستیم. از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدیم. به امید دیدار... خداحافظ...
 - خدانگهدار... زهرا جان به پدرت سلام برسان... خداحافظتان باشد...

جمعیت استقبال کننده، میدان آزادی را خالی کرده اند. بعضی ها مشغول شستن خون گوسفندهای قربانی هستند. آخرین ذره های عطر و اسپند با نوازش نور خورشید در حال رفتن به آسمان هستند. صورت نورانی کبری خانم از شدت ریزش اشک و نوازش نور خورشید، قرمز شده است. عرق از شیارهای پیشانی اش عبور می کند و از کنار گونه اش سرازیر می شود. او زمزمه کنان به طرف ایستگاه انقلاب می رود. هنوز بوی اسپند و عطر در مشامش، او را به حال خوش شادی و سرمستی می کشاند. احساس می کند در عمر ۵۵ ساله اش هیچوقت به این اندازه سرخوش نبوده است.
 به یاد جمله ی مادرش، «آبا» می افتد که در شهادت نوه ی برادرش گفت: «شهید گریه نمی خواهد. فاتحه می خواهد تا ما را باخود همراه کند»

کبری خانم در زمان شهادت پسرانش مرتب باخودمی گفت «اگر آبا سه ماه قبل از نوه هایش از دنیا نمی رفت، باز هم این جمله را تکرار می کرد». کبری خانم به یاد مادرش افتاد که سوره های «واقعه» و «یاسین» و بسیاری از سوره های دیگر قرآن را - در عین بی سوادی - از حفظ می خواند و بعد به یاد تک تک شهیدان آشنا و گمنام اول صلوات می فرستاد و بعد برایشان فاتحه می خواند.

فصل ۲

يك ساعت از ظهر گذشته است. کبری خانم وارد کوچه می شود. حرارت شدید گرمای کوچه صورت عر کرده اش را می سوزاند. به یاد فرزندان دل سوخته اش می افتد. اولین خانه از کوچه ۱۰۸ را می بیند. عکس شهید «مجتبی جوادیان» لحظه ای روحش را از بدن جدا می کند. مجبور می شود به دیوار تکیه دهد. نفس عمیقی می کشد، به یاد نوزاد سه ماهه اش می افتد که او را با همسرش تنها گذاشت و رفت و مفقودالایر شد. فاتحه می خواند. نام شهید «فتاح ناظمی» در سر کوچه، کبری خانم را به صلوات دیگر و ا می دارد. او اولین شهید کوچه ۱۰۸ بود. کبری خانم به طرف خانه اش که آخر کوچه است به راه می افتد به یاد سخن رهبرش آیت الله العظمی خامنه ای می افتد: «در يك کوچه ۲۰ خانواری، ۶ شهید و يك آزاده و دو جانباز، در جنوب شهر، واقعاً قابل تأمل است»

بر سردر خانه فتاح ناظمی، عکسی با لباس روحانی نصب شده است. مادر آن شهید آرزو داشت پسرش عالم به دین و قرآن شود ولی فتاح، جبهه را واجب تر دانست. کبری خانم فاتحه می خواند. روبروی خانه ی شهید فتاح، عکس شهید «اقبال آقائی» نصب شده است. شهید اقبال مرد میان سالی بود که با وانت كمك های مسجد ابوالفضل را به جبهه می برد. او فرزند نداشت. کنار خانه ی آنها عکس سرباز شهید «صاد جبارپور» دیده می شود. کبری خانم پشت سر هم فاتحه می خواند و صلوات می فرستد. احساس نزدیکی و پیوند با خالقش او را از عالم خاکی بیرون می آورد. نزدیک خانه، عکس رحیم و سعیدش را می بوسد و دوباره فاتحه و صلوات می فرستد. به کنار خانه اش می رسد. تابلوی «ورود آزاده عزیز و گرامی محمد گودرزی را به میهن اسلامی ایران تبریک می گوئیم» او را به یاد شادی و سرمستی که در میدان آزادی به او

دست داده بود، می اندازد. از ته دل می گوید:

- الهی شکر... خدایا شکر... بالاخره روز آزادی رسید...

در آهنی خانه را با کلید باز می کند. گرمای حیاط او را به یاد گرمای میدان آزادی و گرمای دل مردم استقبال کننده می اندازد. مرتب کلمه «الهی شکر» را تکرار می کند گویی با بیان آن، داغ دلش خنک می شود. کبری خانم قاب عکس را آرام کنار پنجره می گذارد. چادر و مقنعه اش را بر روی طناب کنار دیوار می اندازد. آستین هایش را برای وضو بالا می زند. به طرف حوض چند ضلعی آبی رنگ وسط حیاط می رود کنار شیر آب می نشیند. چند مشت آب بر روی ماهی های قرمز حوض که در زیر آب آرام بودند، می ریزد. ماهی ها به جنب و جوش می افتند... شیر آب را باز می کند ماهی ها خود را به موج های ایجاد شده از شیر آب می زنند. کبری خانم زیر لب زمزمه می کند:

- الحمدلله...

وقتی نمازش را سلام می دهد، صدای همسرش محمد آقا را می شنود. ۳۸ سال بود که کبری خانم هر روز ظهر ناهار محمد آقا را که از کار بنائی می آمد - تهیه می دید. ولی آن روز را جدا از آن سال ها حس می کند:

- سلام! خسته نباشید.

- سلام! شما هم خسته نباشید... نماز بخوانم یا ناهار حاضر است؟ باید زود بروم کارگرها منتظرند.

- تا نهار حاضر شود، نمازت را بخوان.

به طرف یخچال می رود. قابلمه قرمز رنگی را بر می دارد و بر روی اجاق گاز می گذارد. کبریت می زند. بوی غلیظ گوگرد، ریه اش را پر می کند. کبری خانم به یاد دود غلیظ اسپند در میدان آزادی می افتد نفس عمیقی می کشد. در دل می گوید:

- چه بوی خوشی! بوی آزادی! بوی پیروزی، رحیم جان! سعید

جان! شما هم حس می کنید؟ راستی اگر من داغ فرا شما را نداشتم، می توانستم عطر خوش آزادی و پیروزی را به این زیبایی احساس کنم؟ هر چند داغ فرا اولاد سخت است.

هفت فرزند داشتند، دو شهید برای آنها نعمت به همراه آورده بود. حالا شیرینی وجود پنج فرزند دیگر را با نوه هایشان بیشتر حس می کردند. زندگیشان را در همان محله جوادیه راه آهن شروع کرده بودند. محمد آقا از همدان به آن محل آمده بود و کبری خانم از سراب، آن دو در حالی زندگی مشترك خود را آغاز کردند که کبری خانم کلمه ای فارسی بلد نبود و محمد آقا هم زبان آذری، هفت سال اختلاف سن داشتند و در حالی که سواد زیادی نداشتند به هفت فرزند محصل خود رسیدگی می کردند. بعدها در نهضت سوادآموزی شرکت کردند. آنها حتی سعیده را که ناشنوا بود، وادار به ادامه تحصیل کرده بودند. کبری خانم افتخار می کرد که دخترانش اولین دیپلمه های فامیل هستند. با این افکار بود که کبری خانم بعد از ناهار به خواب رفته بود با صدای زنگ در خانه از جا پرید.

- سلام! خواب بودید؟ مزاحم شدیم...

- سلام!

- سلام! خوش آمدید... چه عجب... به به آقا سعید گل، بیا يك بوس به مامان بزرگ بده.

- مامان بزرگ! الان، امین و مژگان و نفیسه هم می آیند.

کبری خانم تعجب می کند. می گوید:

- هوا خیلی گرم است. درجه کولر را زیاد کنم... علی کوچولو را

بده به من... آخ آخ چه عرقی کرده... سعید جان! الان شربت درست می کنم بگذار علی را سرجایش بگذارم.

- زحمت نکشید! بیایید بنشینید من درست می کنم.

کبری خانم به روزنامه دست مجید نگاه می کند.

- خوب! مجید! چه خبر؟ روزنامه از آزاده ها چه نوشته است؟ من امروز به استقبالشان رفته بودم. نمی دانی چه حالی داشتم... زکیه! ممکن است علی رضا جزء آزاده ها باشد.
هنوز زکیه در جواب دادن تردید داشت که صدای زنگ خانه بار دیگر زده می شود.

کبری خانم به طرف در می رود... زکیه به مجید می گوید:
- حالا چطور می خواهی بگویی؟! باید با زمینه سازی بگوئیم وگرنه شوکه می شود.

مجید و زکیه به در خانه نگاه می کنند:
- تبریک تبریک... چشمتان روشن... بالاخره راحت شدید.
- سعید آقا می آید... الهی شکر... من گفتم، ممکن است سعید آقا اسیر شده باشد...

- سلام... م... بفرمائید... چی شده... سعید... من...
- سلام بفرمائید ما هنوز به کبری خانم نگفته ایم.
کبری خانم با تکیه بر دیواره حیاط، آرام بر زمین می نشیند.
قطره های درشت عر از صورتش سرازیر است. با لکنت می گوید:
- سعید تیر خورده. مگر نگفتند سعید مفقودالجسد است. حالا سعیدم... می آید... تیر خورده ام می آید؟

- کبری خانم هول نکنید... صلوات بفرستید. شوخی نیست، حق دارید به این حال بیفتید، چهار سال مراسم ختم گرفته اید، اما حالا باید جشن بگیرید...

- شما زودتر از ما جشن می گیرید... آزاده ما هنوز در نوبت است.

سر کبری خانم بی حس بر روی شانه مجید که کنارش بر زمین نشسته است، می افتد.

- مامان! مامان! حالت خوب است؟
- من که به شما گفتم نباید يك مرتبه او را خبر کرد. حالا شوکه شده

است.

- زکیّه خانم! یک لیوان شربت حالش را جا می آورد. مجید آقا شما کنار بروید من شانه هایش را می مالم خوب می شود.
- دستانش یخ کرده... نباید یک دفعه می شنید.
- ما وقتی آمدن شما را دیدیم، فکر کردیم کبری خانم را خبر کرده اید.

کبری خانم با خوردن شربت چند نفس عمیق می کشد... اشک، قلب گرفته اش را باز می کند. نالان می گوید:
- مجید... سعیدم تیر خورد بعد افتاد، اگر سالم بود می توانست از خاک ریز به طرف نیروهای خودی سرانیز شود. مجید! تو فکر می کنی تیر به کجای سعید خورده که در جا افتاده، حالا چطور می آید؟

- مامان! باید صبر داشته باشی! تا نبینی معلوم نمی شود این هم آزمایش دیگری است باید تحمل کنی. من زنگ زدم به ستاد، پرسیدم «چطور می شود آزاده ها را دید؟» گفتند «شناسائی مفقولاتها مشکل است ولی دوره قرنطینه که تمام شود، معلوم می شود».
کبری خانم به مادران شهید ناظمی و شهید جوادیان با التماس نگاه می کند گویی کمکی از آن ها برای تن بی جانش می خواهد.
می گوید:

- شما، همدرد من بودید. بگویید با این انتظار تلخ چه کنم؟ شما که مادر هستید... می دانید وقتی جگر گوشه مادر مریض می شود و یا جایی از بدنش درد می گیرد مادر هم فوری همان جای بدن خود را می گیرد و می نالد. شما بگویید تیر به کجای سعیدم خورده، من باید کجای بدنم را مجروح حس کنم و بنالم...

مادر شهید فتاح جلو می آید. صورت اشک آلود خود را به سینه کبری خانم می چسباند، کبری خانم آرام آرام دل گرفته اش را سبک می کند:

- مامان! به نظر من اگر قرآن بخوانید به آرامش می رسید. هر وقت رحیم و سعید از مسأله ای ناراحت بودند، ساعت ها قرآن در دست می گرفتند و درمان مشکل خودشان را از قرآن پیدا می کردند...

امین و نفیسه از در باز حیاط وارد می شوند. طاهره با رنگ پریده پشت سر آنها می آید و بغض آلود می گوید:

- مامان! یعنی باور کنیم؟

خود را در آغوش مادر می اندازد و بلند بلند گریه می کند:

- نمی دانم... چه باید بکنم... نادره را خبر کنید... حمید که نیست... آخ چطور رفتند... چطور آمدند؟ بفرمایید... بفرمایید... شما استراحت کنید بهتر است.

کبری خانم خیره به روزنامه می ماند:

از سال ۶۰ در اکثر عملیات شرکت داشت. سال ۶۲ در يك عملیات وقتی در حال زدن «آرپی چی» بود، ترکش به پای چپش خورد و دو انگشت کنار شصتتش را تا يك بند برد. به کسی خبر نداده بود. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد با دو زیر بغلی و با چهره ای خندان به خانه آمد و گفت:

- مامان! این هم قسمت ما! فقط دو بند انگشت! به این باند پیچی و عصای زیر بغل نگاه نکن! لیاقت ما بیشتر از دو بند انگشت نیست... يك ماه می گذرد. سعید به جبهه می رود...

- سعید تو که نمی توانی کفش به پاکنی، هنوز زخم پایت خوب نشده است...

- دمپایی می پوشم... برای کار در آشپزخانه می روم تا همیشه به یاد شما باشم.

- شنیده ام توی آشپزخانه به قدری بوی غذا می پیچد که اشتهای آدم کور می شود.

- هر چی باشد از ماندن در شهر و خبر حمله را شنیدن که بهتر

است.

به محض اینکه توانست در جبهه پوتین پاکند دوباره به خط رفت. بعد از سه ماه کبری خانم او را در حال شستشوی پای مجروح می بینید.

- وای... وای... ببین به چه روزی افتاده است!
- باور کن مامان! نمی دانستم این طور می شود وگرنه در همان آشپزخانه با دمپایی خدمت می کردم.
آذر سال ۶۳ بود. رحیم به مرخصی آمده بود. کبری خانم می گوید:

- از سعید چه خبر؟ خیلی دلم شور می زند...
- من توی جنوب بودم... خبر ندارم...
- ولی من دلم گواهی می دهد که خبری هست. فکر کنم مجروح شده و باز، ما را بی خبر گذاشته است.
- مامان! از کجا می دانید؟ مگر شما علم غیب دارید که این طور مطمئن حرف می زنید.

- چهار روز است که دلم گواهی می دهد سعید در تهران است.
- با وجود این که خیلی خسته هستم ولی می روم خبری بگیرم تا ببینم غیب گویی شما درست است یا نه!

رحیم نگران از خانه بیرون می رود. می داند که مادرش بی خودی به دلشوره نمی افتد. وقتی تحقیق می کند. به او می گویند سعید در اثر موج خمپاره دچار پارگی پرده گوش شده است و در بیمارستان لقمان الدوله بستری است... با بیمارستان تماس می گیرد با سعید صحبت می کند و حرفهای مادر را می گوید... سعید می گوید... چیزی نیست چند روز دیگر به خانه می آیم. به همین دلیل خبر ندادم ولی مثل اینکه سیده خانم ما طاقت نداشت این چند روز را هم تحمل کند...

رحیم به خانه برمی گردد. شماره بیمارستان لقمان الدوله را

می گیرد و گوشی را به کبری خانم می دهد و می گوید:
- بفرما این هم سعید آقای شما...

سال ۶۴ به دست چپش تیر می خورد. او را در بیمارستان بهارلوی راه آهن بستری می کنند. قرار است بعد از يك هفته دستش را گچ بگیرند. ناراحت است. از دکتر مرخصی می گیرد تا به مشهد برود. به خانه می آید. از مادرش می خواهد که او را دعا کند، می گوید:

- نه مامان! من نمی توانم تحمل کنم اگر آن را گچ بگیرند تا چند ماه دیگر خوب می شود. سیده خانم التماس دعا دارم.
وقتی از مشهد برمی گردد به بیمارستان می رود. دکتر دست سعید را که مدتی بر سینه و گردن قفل بود آویزان می بیند. بلند می گوید:
- چرا دست شکسته را آویزان کرده ای؟

سعید دست چپش را آرام چرخ می دهد و می گوید:
- ببینید آقای دکتر! دست من خوب شده! احتیاج به گچ ندارد.
دکتر با ناباوری، سعید را برای گرفتن عکس می فرستد. وقتی عکس را می بیند تعجب می کند و وقتی آن را با عکس روز اول مقایسه می کند، چشمانش از تعجب گرد می شود:
- من که سر در نمی آورم، جوش خورده...

- آقای دکتر می خواستید ما را در این موقعیت خانه نشین کنید...
- با این وجود نمی توانید اسلحه به دست بگیرید...
- سقای بچه های رزمنده می شوم. همین قدر که بتوانم بدون باندپیچی و گچ بندی به جبهه بروم خیلی کار کرده ام... آخر فرمانده ها به محض این که فردی را مجروح می بینند او را به شهر می فرستند.

برای من عذاب سختی می شد اگر گچ بندی می شدم. باور کنید از آن موقع که شنیدم باید دستم گچ گرفته شود، به جای دست، احساس کردم دلم شکست. این بود که متوسل شدم به امام رضا(ع)...

دکتر دست برشانه سعید می گذارد و آرام می گوید:
 - ایمان شما علم پزشکی را هم به بازی گرفته...
 - خواهش می کنم آقای دکتر، ما نوکر زحمات شما و علم الهی شما هستیم.

احمد ملك محمدی و صمد که يك چشم شیشه ای دارد با او همسفر بودند. می گفتند:

- سعید در حرم مقدس، طوری ضجه می زد و طلب شفا می کرد که هر کس می شنید غم خود را فراموش می کرد و از امام رضا (ع) حاجت او را می خواست.

- سعید جان! حالا که دستت ضعیف است و نمی توانی اسلحه در دست بگیری در شهر بمان! اداره های ما به نیروهای صادقی مثل شما احتیاج دارند.

- نه! مامان! نمی توانم. باور کن یاد شهیدان و دیدن جانبازها لحظه ای آرام نمی گذارد من فقط در جبهه دلم آرام است. در شبهایی که دعای کامل برقرار است. در فریادهای یاحسین! یازینب! یازهر! شهیدان را می بینم و خودم را کنار آنها حس می کنم و آرام می شوم.

مادر صورت اشك آلود سعید را می بوسد و با بغض می گوید:
 - مادر جز آرامش فرزند، چیز دیگری نمی خواهد. اما من چطور به آرامش برسم...

- با صبر مامان! با صبری که زینب کبری (س) داشت.
 او آخر سال ۶۴، بیشتر نیروهای سپاهی و ارتش، به فاو آمده بودند تا از این شهر محافظت کنند. فرماندهان می گفتند:

- فتح فاو، رو کم کنی از صدام بود، این دستور امام(ره) است اگر چه به يك وجب از خاك دشمن احتیاج نداریم، اما چون صدام با كمك امریکا و شوروی و اکثر دولت ها می خواهد انقلاب ما را خاموش کند، ما هم با قدرت الهی پیش روی می کنیم...

در آن زمان صدام، دیوانه وار آتش می ریخت، تا فاو را پس بگیرد. سعید در ادامه عملیات و الفجر هشت با بسیجیان مشغول پیش روی بود، خاکریز به خاکریز جلو می رفتند.

سعید در آخرین لحظات پیکارش همراه با چهار رزمنده دیگر از يك خاکریز بالا می رود. تمام صورتش از نیش پشه های زهر آگین فاو قرمز است لابه لای ریش نرم و کم پشت او قرمزی دیده می شود. سعید بی توجه به سوزش و خارش نیش پشه ها، اسلحه ژ-۳ را محکم در دو دست به طرف دشمن نگه داشته است و آرام آرام بالا می رود. در آن لحظه به عشق فتح کربلا، آرزو می کند دشمن را غافلگیر کند. اما به محض رسیدن به بالای خاکریز هدف تیر دشمن در کمین نشسته واقع می شود و در جا می افتد. رزمنده دیگری هم که نزدیک سعید رسیده بود تیر می خورد ولی به طرف پایین سرازیر می شود. از آن به بعد آتش دشمن که در آن منطقه خاموش بود پر حجم می شود. رزمنده ها به موضع قبلی خود برمی گردند ولی به دنبال فرصتی هستند تا سعید را مجروح و یا شهید به عقب برگردانند. اما آن منطقه آرام نشد. رحیم را که در گردان مالك اشتر بود، خبر می کنند. رحیم با دلی پر درد از شنیدن خبر، به محل می رسد. ساعت ها نقشه می کشد. بلکه بتواند چاره ای برای آوردن سعید پیدا کند. فرمانده سعید مراقب است تا رحیم خود را به خطر نیندازد. بالاخره فرمانده به رحیم می گوید:

- بهتر است به خانواده ات بگویی که سعید شهید مفقودالجسد است.
- آخر من چطور می توانم با این وضع به خانه بروم. من قبل از سعید به جبهه رفتم. من باعث شدم سعید به جبهه بیاید. حالا چطور خبر تیر خوردن و افتادن سعید را به مادرم ببرم.

فرمانده رحیم را در آغوش می گیرد. رحیم دلش را خالی می کند فرمانده می گوید:

- مطمئن باش! مادرت صبر خواهد داشت چون الگویی همچون

فاطمه(س) و زینب کبری(س) دارد.

اهالی مسجد ابو الفضل محله جوادیه، بعد از نماز ظهر و عصر در خیابان جمع می شوند و با جلوداری رحیم به طرف خانه کبری خانم می روند. آفتاب اسفند ماه بوی بهار را دارد. ولی تا وقتی که دشمن در خاک میهن است، زمستان است. رحیم ساک سعید را مزین به نوشته «یا حسین شهید» کرده است و جلوی جمعیت به طرف خانه می آید.

رحیم دلی پر خون دارد ولی طلب کارانه به طرف مادر می رود. جمعیت هر يك با دلی گرفته و خاطره ای خوش از سعید به طرف خانه عزیزی می رود...

- یادم هست وقتی انقلاب شد، رحیم دوازده ساله بود و سعید شانزده ساله، هر دو، همراه مجید برای گرفتن نفت صف می بستند و به در خانه ها می بردند... خدا روحش را با امام حسین (ع) محشور کند.

- وقتی هم بسیج تشکیل شد، سعید گفته بود، هر کس کاری بلد است، رایگان برای خانواده هایی که سرپرست ندارند یا جوانشان در جبهه است انجام دهند. الان یاد روزی افتادم که سعید وسایل بنایی پدرش را آورده و می خواهد دور دیوارها را که رطوبت گرفته بود سیمان بکشد.

سلمان و احمد و رضا و شکور و خیلی از بچه های بسیج مسجد دیده بودند که رحیم در آن شبی که در فاو بود به محل افتادن سعید چشم دوخته بود و تا صبح گریه کرده بود. با او و خدایش راز و نیاز کرده بود و حالا سبک بال حرکت می کرد.

خانه پر بود از افراد فامیل، رحیم از صبح زود همه را خبر کرده بود. کبری خانم از آمدن فامیل و آمدن نوه هایش از راه دور تعجب نکرده بود چرا که همیشه میزبان آنها بود ولی تعجبش از این بود که چرا همه يك هفته به سال نو مانده آمده بودند... کبری خانم هنوز دارد

این مسأله را برای خود، حل و فصل می کند که ورود اهالی مسجد ابو الفضل، با جلوداری رحیم با ساک تزیین شده سعید با نام «یا حسین شهید» تنش را به لرزه می اندازد. لب هایش بی صدا باز و بسته می شوند. رنگ از چهره اش می پرد. طاهره و سعیده اشک ریزان مادر را می نگرند. فریاد «یا حسین» جمعیت، فامیل را نیز به گریه وامی دارد. صدای یا حسین همراه با صدای های های گریه، فضای حیاط خانه را ملکوتی کرده است. رحیم که طلب کارانه نزد مادر می آمد با دیدن حال او، خود را در آغوش مادر می اندازد و عقده دل خالی می کند. در آغوش مادر، يك لحظه از فریاد «یا حسین» جمعیت روحش به پرواز در می آید در آن لحظه احساس می کند بال هایش در راستای بال های سعید در آسمان در پرواز است. نادره از راه دور می آمد، از شهرستان دماوند...

چند روز بود پسر يك سال و نیمه اش سیّدوحید، مرتب تمرین خواندن سوره فاتحه را می کرد و از مادرش می خواست تا دوباره و دوباره، آن سوره را برایش بخواند... نادره سوره حمد را می خواند اما هر بار به یاد شهیدان می افتاد، اشک می ریخت و برای فرزندان شهیدان و همسران و خانواده های آن ها از خداوند طلب صبر می کرد. در آن حال بود که همسرش، سید حمید از مدرسه به خانه می آید. نادره متعجب، جلوی در می رود تا زودتر علت زود آمدن همسرش را بفهمد. قلبش تند می زند. سید حمید بدون شنیدن سؤالی جواب می دهد:

- آقا زنگ زد و گفت بیایید تهران. سعید مجروح شده. من هم از مدیر اجازه گرفتم.

انگار که روح از بدن نادره پریده باشد، رنگ از چهره او می پرد. دلش می خواهد بی هوش بر زمین بیفتد. احساس می کند قلبش از تپش افتاده است. در آن حال به سید حمید نگاه می کند. ماهیچه های گونه اش می پرد و محزون منتظر عکس العمل نادره است. پاهایش

را جابه جا می کند. نادره به یاد جمله سعید می افتد:

- مواظبت از سید حمید مانند این است که در جبهه با دشمن می جنگی. چون سید حمید به دست همین دشمنان بیمار شده است. مگر ما با کی می جنگیم؟ با امریکا، با سیاستهای «سازمان سیا» که ساواک جزئی از آن بود. سید حمید هم به دست همین ها بیمار شد. اگر فعالیت امثال سید حمید در دانشگاه نبود، ما نمی توانستیم دشمن را بشناسیم و از رهبری های امام(ره) استفاده ببریم.

نادره فکر می کند، سید حمید کسی نیست که بتواند عزاداری بی حال را تا تهران بکشاند نادره بدون انتظار جواب، زمزمه می کند:

- سعید مجروح... این روزها که حمله نبوده... شاید اشتباه شده. به طرف ساک لباس می رود. مقابل کشوی کمد می نشیند. جوراب های پسرش را به سید حمید می دهد. وحید خود را بغل بابا انداخته است و خوشحال از رفتن به تهران است. ذوزده بابا، بابا، می گوید.

نادره دور از چشم سید حمید لباس سیاه، داخل ساکش می گذارد. نادره می داند سعید هیچ وقت برای مجروحیت خانواده را خبر نمی کرد. بعد از دو ساعت به کوچه شهید فتاح ناظمی می رسند. در بین راه نادره در دل می گریست و از سکوتی که سید حمید اختیار کرده بود، می ترسید. می دانست ممکن است سید حمید به حملات عصبی دچار شود. نادره او را به بهانه بچه به خانه پدرش که دو کوچه بالاتر بود، می فرستد و خودش وارد کوچه می شود. به دنبال عکسی از سعید می گردد نمی یابد، فکر می کند شاید اشتباه کرده است. برای شادی روح فتاح صلوات می فرستد. به یاد می آورد، در قبل از انقلاب گاهی نیمه شبهای ماه مبارک رمضان و محرم، در پناه سایه نوجوانی دوازده ساله کوچه را بدون ترس طی می کرده است و حالا می خواهد در پناه روح این شهید، کوچه را

طی کند...

پی در پی صلوات می فرستد و پاهای بی رمقش را بر آسفالت
کوچه می کشاند. کنار در خانه مردی ایستاده است. با دیدن نادره
کوچه خلوت شده بود. هر کس از دادن خبر شهادت برادر به
خواهری بی اختیار به یاد کربلا می افتد و دلش نمی خواهد خبر
دهنده باشد ولی يك مرد، که گویی روحیه ای قوی دارد منتظر
رسیدن نادره است. نادره او را می شناسد میرنظام پسر خاله کبری
خانم است. مردی میان سال با ریش جوگندمی، بسیار پر دل و
شجاع، در تظاهرات زمان انقلاب همیشه صف اول بود. نادره به او
می رسد و سلام می کند. بدون وقفه با بغض و التماس می گوید:

- شما را به خدا به من بگویید... چه شده؟ سعید کجاست؟...

- سلام خوش آمدید... چیزی نیست، بفرمایید...

- نمی توانم، آقا میر نظام، نمی توانم بروم. اول باید به من بگویید

چه شده... سعید هیچ وقت خبر مجروحیت نمی داد.

- بفرمایید... همه منتظر شما هستند.

- نه... پاهایم قفل شده... اگر شهید شده پس کو عکس، اعلامیه، پس

چه شده؟

ناگهان از زبان میر نظام بی اختیار بیرون می آید.

- سعید هست... همه هستند بفرمایید خانه...

نادره منتظر بقیه جمله نمی شود. ناگهان پاهایش به طرف حیاط و
بعد اتاها می دوند. وقتی به چهار چوب در می رسد، چشمانش فقط
به دنبال چهره همیشه خندان سعید می گردد. بی اختیار، لرزان بر
زبان می آورد:

- کو؟ سعید کو؟

ولی وقتی می بیند همه دور تا دور اتا سیاه پوش و ماتم زده
نشسته اند، از ته دل فریاد می کشد:

- نه... نه...! من سعید را می خواهم ببینم. می خواهم برادر

مهربانم را ببینم... گفته بودند مجروح شده، می خواهم ببینمش. حتی مجروح باشد فقط نفس گرمش باشد... فقط قلب مهربانش بتپد...
 با فریاد نادره جمعیت از ته دل شیون می کنند. صدای نادره در میان جمعیت گم می شود. بعد از دقایقی نادره به خود می آید. سرش را بلند می کند چشمانش را برای دیدن مادر و خواهرانش باز می کند و دور اتا می چرخاند. مادر روبه رویش است. خود را در آغوش مادر می اندازد. از ته دل گریه می کند و نجوا سر می دهد:

- یعنی من دیگر صورت همیشه خندان سعید را نمی بینم؟ یعنی سعید دیگر به وحید آفرین نمی گوید؟ دیگر مرا نصیحت نمی کند که مراقب حمید باشم؟

کبری خانم مقنعه نادره را برمی دارد. اشک هایش را پاک می کند بعد با صدای گرفته می گوید:

- این آرزوی خودش بود... ما چه کار می توانیم بکنیم؟ خودش خواست مانند فاطمه زهرا(س) شهید گمنام باشد. خدا هم حاجتش را روا کرد. جمعیت با حرف های کبری خانم به یاد مظلومیت فاطمه(س) و مصیبت های خاندان محمد و آل محمد(ص) شیون سوزناکی سر می دهند... نادره خود را در آغوش طاهره می اندازد...
 - خواهر! پنج سال پرسیدی اگر بچه ها شهید بشوند، چه کار کنیم؟ چطور تحمل کنیم... حالا به این لحظه رسیدم، حالا فهمیدی باید چه کار کنی... فهمیدی چطور دل خواهر از شهادت برادر می سوزد؟ حالا به یاد زینب کبری(س) اشک بریز. به یاد مصیبت های آن ها اشک بریز. حالا همدرد زینب(س) شدی!

- قربان درد دل زینب... من که جگرم سوخت... قربان درد دل زینب که جلوی چشمش حسنش را کشتند. حسینش را کشتند. قربان جگر سوخته اش، آخ جگرم سوخت! ما که خاک پای زینب هم نمی شویم ولی سعید بود که این افتخار همدردی با زینب را به ما داد... خدایا شکر... خدایا! شهید ما را با امام حسین محشور کن.

خدایا! همدردی ما را با زینب کبری قبول کن...

شیون جمعیت لحظه به لحظه بالا می رود... در بین صدای جمعیت نادره متوجه صدای غیر عادی سعیده می شود. به یاد می آورد که به سعیده گفته بود در عزاداری ها فرشته ها شرکت می کنند و شهدا را بر روی بال های خود به مجلس می آورند. نادره با حالی، سعیده را در آغوش می گیرد و گریه می کند که احساس می کند سعید، برای دلداری دادن به سعیده به کمکش آمده... نادره، چادر سیاه سعیده را کنار می زند. او را می بوسد صورت خیس او را به صورتش می چسباند و اشک می ریزد، سعیده به یاد فرشته هایی می افتد که نادره تعریف می کرد. او احساس می کند سعیده بر روی بال فرشتگان به مجلس آمده و با عطر آگین کردن مادر و خواهرانش بوی بهشت را با خود به زمین آورده... صدای تلاوت قرآن که با آمدن نادره قطع شده بود، دوباره در فضای خانه می پیچید... نادره با شنیدن صدای قرآن سعیده را نوازش می دهد. در کنارش می نشیند و به آیه ها گوش می دهد...

- فَاصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ مَا اصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ ۸ ... وَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ
۱۰ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ ۱۱ فِي جَنَّاتِ النَّعِيمِ ۱۲
- شهیدان ما را هم می گوید... فتاح... سعید... همه شهدای دفاع مقدس، جوان های بهشت هستند.

نادره با گریه می گوید:

- خدایا! لحظه ای ما را از راه این شهیدان غافل مکن، تا لیاقت شفاعت آنها را داشته باشیم...

صدای بلند آمین از همه دهان ها بیرون می آید... صدای نجوای مادری بلند می شود:

- خدایا! يك دانه پسرم را به جبهه فرستادم او را با بی پدري بزرگ کردم. خیلی زود شهید شد. خدایا به حق علی اکبر حسین (ع) شهید مرا قبول کن...

مجید از طبقه بالا، پایین می آید. هنگام عبور از اتاها صدای گریه و دعای مادر شهید، امیر خدایی را می شنود دلش ریش می شود. به کوچه می رسد. محمدآقا با پدر فتاح ناظمی و پدر داوود امیدی کنار هم ایستاده اند و در باره تدارک شام صحبت می کنند. مجید در کنار آنها می ایستد. اما دلش را به فضای ملکوتی طبقه پایین که مجلس عزاداری زنان است می فرستد. صدای تلاوت قرآن مجید او را بیشتر به آن فضا می کشاند. به بالا نگاه می کند يك لحظه احساس می کند سعید و فتاح و امیر خدایی که یگانه برادر سه خواهر بی سرپرست بوده، به محل آمده اند و او را صدا می زنند...

احساس می کند شهیدان آن طرف مسجد ابو الفضل که همه بسیجی بودند، آن ها را همراهی می کنند. مجید، داوود امیدی، اکبر و رسول بدیع عارضی، کریم شفیعی و حبیب شفیع زاده، سعید سهرابی و....

مجید يك لحظه به خود می آید و آقای امینی پیش نماز مسجد ابو الفضل را روبه روی خود می بیند:

- مجیدآقا! در آسمان ها سیر می کنی... به زمینی ها هم برس....

فصل ۳

يك روز از دوره قرنطینه گذشته است. کبری خانم احساس می کند کموزن و سبک بال شده است. فکر می کند دوره قرنطینه، عمرش را به آخر خواهد رساند... از ساعت های آخر شب که خانواده با زحمت خوابیده بودند، تنها او بیدار مانده بود. روزهای خبر آوردن شهادت پسرانش را که به یاد می آورد، اشک می ریزد و محزون می شود ولی در عین حال سرمستی خاصی در خود می بیند و احساس می کند، در کنار پسرانش خاطراتشان را مرور می کند. ساعاتی راکه غر در خاطرات ایام شهادت بود، فراموش کرده بود. سعید جزء اسراء است و خواهد آمد لحظه ای به یاد می آورد:

- سعید آقا می آید باید خوشحال باشید. باید برای دامادی اش تدارك ببینید.

دست هایش را به سمت آسمان می برد. آرام زمزمه می کند:

- خدایا از کجا بدانم چطور خواهد آمد... با عصای سفید. با عصای زیر بغل، با ویلچر یا با تکی بی دست... نه! نه! شاید هم سالم، کسی چه می داند.

به نظرش می رسد صبح که شد به حمید خبر دهد. ولی باز با خود می گوید:

- او که نمی تواند بیاید. باید در کشور «سوریه» بماند تا تجدیدی هایش را امتحان بدهد. سعید که آمد می گویم تلفنی با او و همسر و سه فرزندش مصطفی و فهیمه و فاطمه صحبت کند.

دوباره به یاد می آورد در ایام شهادت، حمید پسر ارشدش چه کرد. زیر لب گریان، نجوا می کند:

- رحیم جان! سعیدجان شما هم به یاد دارید که حمید چه کرد. خصوصاً وقتی خبر شهادت رحیم را شنید، فکر می کرد من بی طاقت خواهم شد ولی خداوند الگوهای همچون فاطمه(س) و

زینب کبری(س) را به ما نشان داده تا با یادآوری زندگی آن عزیزان، صبر خود را بیشتر کنیم... ولی آن روزها فراموش شدنی نیستند.

در شهادت سعید، حمید از طریق رحیم، با خبر شده بود و خود را همراه با خانواده اش به تهران رسانده بود. او نیز می دانست سعید ماندنی نیست. می دانست سعید آنقدر در جبهه می ماند تا زمانی که یا شهید شود و یا پیروزی را برای ملت هدیه بیاورد. طاهره خانم همسر حمید برادر نداشت. برادرهای شوهرش را همچون برادر خود می دانست از آنها برادری دیده بود. از زمانی که خبر شهادت سعید را شنیده بود، همچون ابربهارى اشك می ریخت. در زمانی که در طبقه پایین مجلس عزاداری زنان بود و در طبقه دوم مردان فامیل، محزون نشسته بودند و پذیرای تسلیت مردان همسایه بودند، حمید در طبقه سوم خانه که تك اتا بود و محل عبادت و مطالعه مجید و سعید و رحیم، نشسته بود و به دنبال وصیت نامه و دست نوشته های سعید می گشت تا آنها را برای چاپ آماده کند. در بین کتاب ها، حمید به نواری سبزرنگ بر می خورد که بر روی آن نوشته شده بود. «نوحه خوانی در جبهه» حمید متعجب نوار را گوش می دهد و بر تعجبش افزوده می شود. باورش نمی شد سعید با لکنت زبان بتواند این چنین رسا نوحه بخواند... به سراغ بسیجیانی که در طبقه دوم بودند، می رود. سلمان می گوید:

- در نیمه های شب، ما در جبهه صدای سوزناکی می شنیدیم. يك روز پنهانی صدا را تعقیب کردیم، دیدم سعید است که در عالم خود است و برای دل خود نوحه می خواند. وقتی از او پرسیدیم، چطور تو که در گفتار مشکل داری، حالا اینطور، راحت نوحه می خوانی؟ گفت: «وقتی برای گفتار درمانی رفتم، دکتر می گفت خودت را رها کن. احساس کن وقتی صحبت می کنی هیچ کسی مقابلت نیست تا بتوانی راحت حرف بزنی... ولی من نتوانستم، مگر در جبهه و در

مقابل خدایی که خالق هست و انسان بدون هیچ اضطرابی می تواند با او راز و نیاز کند و نجوا سردهد و نوحه بخواند...
 - در شب عملیات و الفجر ۵ که بچه ها حال تضرع و ملکوتی داشتند و سعید به پهنای صورت اشک می ریخت و با خدا راز و نیاز می کرد و مادرمان زهرا(س) را صدا می زد، از او خواهش کردیم نوحه خوانی کند. همان جا بچه های تبلیغات ضبط آماده کردند و صدای سعید را ضبط کردند. هیچ کس باور نمی کرد که این صدا، از زبان کسی بیرون می آید که هنگام صحبت، عر می ریزد و حرف می زند و شنونده از اینکه مبادا او شرمنده شود، سرش را پایین می انداخت.
 حمید نوار را به طبقه پایین می دهد... نوار را دورن ضبط می گذارند:

- ای بانوی روز جزا (۲)***جان علی مرتضی (۲)
 يك دم نظر بر ما نما***زهراى ما زهراى ما(۲)
 كبرى خانم لرزان مى گرید...
 - این صدای سعیدم است. من می فهمم! این سعید است که می خواند. برسینه اش می کوبد و با گریه نوحه را می خواند:
 ای بانو روز جزا...
 - مگر سعید هم می توانست نوحه بخواند...
 طاهره بلندتر از همه فریاد می زند:
 قربان صدایت برادر.

نادره از شدت هیجان بی حال می شود. سعیده متعجب به مادر و خواهرانش نگاه می کند. با نگرانی به طرف نادره می رود. کمی آب بر صورتش می پاشد... جمعیت با نوحه خوانی سعید، عزاداری پرشوری برپای می کنند...

مراسم هفتم که تمام می شود... مهمان های شهرستانی می روند. کبری خانم در کنار بچه هایش می نشیند. ساکت است. دوست دارد

بچه هایش حرف بزنند و او بشنود. شدت محبت بر آنها را تا اعما و جودش حس می کند. در تمام طول ایام مراسم، زن ها طبقه پایین بودند و مردها در طبقه بالا... کبری خانم نتوانسته بود فرزندانش را دور خود جمع ببیند. در آن ایام، مجید دلش می خواست مادرش را در آغوش بگیرد و گریه کنان حرف های دلش را بزند. حمید و رحیم هم آرزوی مجید را داشتند. اگر سعید جنازه داشت هر کس در موقع دل گرفتگی، پنهانی به بهشت زهرا می رفت و عقده دل خود را خالی می کرد و با شهید راز و نیاز می کرد. ولی شهید مفقود الجسد بود. در آن روز که کبری خانم خود را مشتاق شنیدن حرفهای فرزندانش می بیند، مجید می گوید:

- مادر! همیشه، رحیم و سعید از من خواهش می کردند که در خانه بمانم تا شما و سعیده بی تابی نکنید و مانع رفتن آنها به جبهه نشوید. من خواهش آنها را قبول کردم. ولی حالا...
گوشهای کبری خانم تیز می شود...

مجید ادامه می دهد:

- اما حالا که اسلحه سعید زمین مانده، نمی توانم صبر کنم. باید به جبهه بروم و راه سعید را ادامه دهم.
کبری خانم به اندام ضعیف مجید، خیره می شود... قادر به گفتن جمله ای نیست.

افراد خانواده با اشاره و طعنه به مجید، می فهمانند که «حالا چه وقت این حرف ها است. این مادر عزادار است. طاقت ندارد». مجید مجبور می شود از خانه خارج شود. حرفش در دلش مانده بود. به بهشت زهرا می رود. به قطعه ۲۷ می رسد. در آنجا می ایستد. فاتحه می خواند. به قطعه شهدای گمنام می رود. به یاد سعید و دیگر شهدا گریه می کند و برای حل گرفتاریش از آنها طلب کمک می کند... همان روز مجید به محل کارش می رود و برگه اعزام می گیرد. محمدآقا متوسل به امام جماعت مسجد ابو الفضل می شود تا

مجید را از رفتن منصرف کند... مجید به امام جماعت مسجد می گوید:

- حاج آقا! سعید سهم خود را رفته است. من هم باید سهم خودم را بروم. ما باید جلوی این دشمن که تمام دنیا کمکش می کند، بایستیم، حتی اگر هر خانواده سه یا چهار شهید بدهد. هدف اسلام، پیشرفت و ماندگاری ملت و امت است نه خانواده. شکر خدا خانواده ما آنقدر پرجمعیت است که جای سعید را و یا من و رحیم را پرکند. مسأله مهم این است که ما اگر در این جنگ پیروز شویم دیگر هیچ ابرقدرتی فکر تجاوز به ملت ایران را در سر نمی پروراند. چه برسد به کشورهای ضعیفی چون عراق...

حاج آقا که در مقابل صحبت‌های مجید، سر اپاگوش شده بود به محمد آقا می گوید:

- من در مقابل این استادان که درس خود را از رزمنده‌ها گرفته‌اند و در دانشگاه جبهه به مدارج بالا رسیده‌اند، چه بگویم؟ کبری خانم در روز اعزام رزمندگان مسجد ابوالفضل، خانواده‌هایی را می بیند که دو برادر و سه برادر عازم هستند. بسیجی ریز اندامی را می بیند. او را می شناسد. برادر شهید فتاح ناظمی است که مادرش آرزو داشت به جای فتاح درحوزه درس بخواند. کنار او علی رضا سهرابی، برادر شهید سعید سهرابی... برادران اقبال آقایی... که سه برادر با هم عازم بودند. برادران سلطانی، سلمان و رسول، احمد ملك محمدی، صمد دوست صمیمی سعید که جانباز بود و يك چشم شیشه‌ای داشت. مجتبی جوادیان را می بیند که هنوز يك سال از ازدواجش نگذشته است و دختر سه ماهه‌ای دارد که اسمش را زینب گذاشته است.

خیلی از اهالی جوادیه را می بیند که همگی آنها را می شناسد و با مادرانشان در مسجد فعالیت داشته است. در آن لحظه کبری خانم غم جدایی از مجید را فراموش می کند و تنها به يك غم فکر می کندو آن

هم وجود دشمن، در خاک کشور اسلامی ایران است.
کبری خانم رحیم را در لباس رزم نمی بیند. یادش می آید که رحیم شب پیش به او گفته بود:

- دعا کن من شهید شوم. چون خانواده های دو شهید را برای زیارت مگه و سوریه می فرستند. وقتی هم راه کربلا باز شود اولین گروه، خانواده های چند شهید داده هستند.
و کبری خانم با گریه گفته بود.

- يك مادر چطور می تواند دعا کند پسرش جلوی تیر دشمن بیفتد. گفته بود: من دعا می کنم زودتر جنگ تمام شود. زودتر راه کربلا باز شود تا همه عاشقان حسین(ع) بدون مشکل به زیارت امام حسین(ع) و ۷۲ تن یاران مظلوم او بروند. به زیارت زینب(س) و رقیه(س) و علی اصغر(ع) و علی اکبر(ع) بروند...
رحیم در آخر گفته بود:

- پس، من به مشهد مقدس می روم و متوسّل به امام رضا(ع) می شوم. کبری خانم در يك لحظه انگار که بلیط قطار تهران - مشهد را در جیب رحیم می بیند و حاجتش را روا شده حس می کند، عر سردی بر تمام تنش می نشیند. سرش را به دیوار مسجد تکیه می دهد و اشک می ریزد. فریاد رزمنده های اعزامی او را به خود می آورد.
- حسین جان... کربلا... حسین حسین... حسین جان... کربلا...

قطره های اشک درشت تر می شود. روحش به یاد حسین و کربلای حسین و فرزندان حسین و زینب حسین به پرواز در می آید... آرام سینه می زند و هم نوا با رزمنده ها می خواند:
- حسین جان کربلا... حسین جان کربلا... خدایا ما را با امام حسین محشور کن...

رحیم در آن روز نرفت. رحیم بر خلاف سعید که با خانواده سعی می کرد بلند حرف بزند و بخندد، بیشتر شنونده بود و کمتر حرف می زد. مادرش می گفت بخاطر این است که رحیم فرزند جبهه است

و دوره بلوغش را در جبهه گذرانده است. وقتی رفت نوجوانی قدبلند و لاغر اندام بود ولی وقتی بعد از سه ماه به مرخصی آمده بود صاحب اندامی ورزیده و عضلانی شده بود که از دور شناخته نمی شد. همه از این رشد یکباره او در تعجب مانده بودند. معلوم بود به خاطر آموزش چریکی و رزمی این چنین شده بود. به همین دلیل مادر همیشه می گفت «رحیم فرزند جبهه است و در جبهه مرد شده است». رحیم در هنگام اولین اعزام از شناسنامه سعیده استفاده کرده بود. سن او هنوز به شانزده سالگی نرسیده بود سعیده با رحیم یک سال و نیم فاصله سنی داشت. رحیم فتوکی شناسنامه سعیده را گرفته و بعد «ه» آنرا پاک کرده بود و شده بود سعید عزیز نیک. در اعزام بعدی که خود سعید هم عازم بود، سن رحیم به شانزده رسیده بود و مشکلی نداشت. رحیم در خانه کم حرف بود اما دوستانش می گویند رحیم در جبهه، میدان دار بود، هم به خاطر پرحرفی و نقل خاطرات تلخ و شیرین و هم به خاطر قد رشیدی که داشت، هر کار سنگین و سختی را بیوقفه انجام می داد و خود را کوچک و نوکر همه خطاب می کرد برای اینکه از درس و مدرسه عقب نماند کتاب های درسی اش را همراه با کتب مذهبی به جبهه برده بود و با کمک تحصیل کرده ها و روحانیون جبهه، درس می خواند. در فرصت مناسب برای امتحان که آموزش و پرورش برای بسیجیان وقت معینی انتخاب کرده بود به تهران می آمد. رحیم به جز یک دوره شش ماهه که در بیت امام در جماران پاسدار بود، در تهران نبود. در آن زمان همراه علی رضا محمدزاده که هر دو هیجده ساله بودند، خدمت می کرد. علی رضا محمدزاده نوه خاله کبری خانم بود که بعدها زکیه محمدزاده عروس کبری خانم شد. در آن زمان رحیم و علی رضا در میان برف های جماران عکس انداخته بودند و نمی دانستند زمانی، بچه های مجید آن عکس را خواهند دید و به هم نشان خواهند داد «این شهید عمو رحیم است و این شهید دایی علی».

رحیم در پنج سال حضورش در جبهه يك بار به دستش تیر خورد
وقتی با دست گچ بسته به خانه آمد. کبری خانم گفت:
- این هم بهانه ای که بتوانیم مدتی تو را سیر ببینیم.
کبری خانم هنوز در فکر رحیم و در تعجب از نرفتن رحیم به
جبهه بود که خود را مقابل او دید:

- رحیم جان! کاش همراه مجید می رفتی! مجید ریزاندام است.
می ترسم زیر دست و پا بماند.

- من چه کاره هستم! نگهدار همه خداست و دعای پدر و مادر،
شما که قبول نکردید مرا دعا کنید. حالا می خواهم به مشهد بروم و
به امام رضا متوسل شوم...

کبری خانم بار دیگر چشمان درشت و سیاه خود را به رحیم
می دوزد و خود و فرزندانش و همه رزمنده ها را به خدا
می سپارد...

رحیم بعد از برگشتن از سفر مشهد، تدارك مراسم چهلم سعید را
می بیند. رحیم قبل از رفتن به مشهد به سر و وضع خود رسیده بود.
سر و صورت را مردانه اصلاح کرده بود او که هنوز بیست ساله
نشده بود همچون مردی کامل به نظر می آمد. ریشش بسیار پرپشت
و زیبا اصلاح شده بود. در همان ایام عکسی انداخته بود که با
عکس های قبلی اش بسیار تفاوت داشت در آن ایام کبری خانم هر
وقت با او روبرو می شد، رویش را برمی گرداند و با بغض زمزمه
می کرد:

- عجب جوانی!... مثل جوانمردهای قدیم که صاحب مقام و افتخار
محل بودند، اما چه فایده او که برای من و برای این محل نمی ماند او
متعلق به ملت است. او امانت خداست که مدتی نزد ما امانت
می ماند...

کبری خانم به خواهرش درد دل کرده بود:
- هر وقت رحیم را می بینم دلم می خواهد او را در آغوش بگیرم

و مانند زمان کودکی بو کنم و ببوسم، اما وقتی یادم می افتد که رحیم ماندنی نیست دلم آشوب می شود، اشکم سرازیر می شود و از خدا طلب صبر می کنم. صبر زینب(س) صبر لیلا مادر علی اکبر(س).

رحیم در مراسم چهلم سعید، همراه سلمان سلطانی مداح اهل بیت(س) نوحه خوانی می کند. کبری خانم برای اولین بار صدای سوزناک رحیم را می شنود، ولی در دل نو می کند که فرزندان عاشق راه خدا و مداح اهل بیت (ع) شده اند... کبری خانم برای اهل بیت و فرزند شهیدش اشک می ریزد...

رحیم قبل از تمام شدن مراسم برای مادرش پیغام می فرستد که:

- من رفتم حلالم کن.

به او می گویند:

- صبر کن، تا لااقل خداحافظی...

می گوید:

- طاقت دیدن اشکهایش را ندارم.

بعد ادامه می دهد:

- مادرم به این طور رفتن من عادت دارد.

رحیم برگه اعزام به فاو را می گیرد و در منطقه ای که سعید خط نگه دار بود. خدمت می کند. رحیم هر گاه که تنها می شود به محل تیر خوردن سعید خیره می ماند بعد اشک می ریزد و با خدا راز و نیاز و از سعید گله، می کند که چرا رفت و او را تنها گذاشت. معلوم نشد که چه گفت و چه شنید که خداوند حاجتش را داد!... امام رضا شفاعتش را کرد! سعید به استقبالش آمد؟

بعد از مراسم چهلم حمید در کاشان مراسم یاد بودی برای سعید برگزار می کند. اکثر رزمنده ها و شاگردانش که در کاشان بودند، در این مجلس شرکت می کنند. هنوز چند روز از مراسم نگذشته است که یکی از شاگردانش تلفن می زند. طاهره خانم در آشپزخانه مشغول شستن ظرف های ناهار است. حمید تلفن را بر می دارد.

- آقا عزیزی! سلام! من نصیری هستم.
- سلام! جوادجان! حالت چطور است؟ از کجا زنگ می زنی؟ شما که جبهه بودی؟
- آقا از بیمارستان کاشان زنگ می زنم.
- خدا بد ندهد... بالاخره ساندویچی آمدی! حالت خوب است؟
- بله آقا! چیزی نیست! ترکش به پایم خورده!
- ان شاءالله که زودتر خوب بشوید و سرکلاس در خدمت شما باشیم.
- امید به خدا... می خواستم بگویم... من با رحیم عزیزی در فاو بودم من از فامیلی اش شناختم و پرسیدم برادر شما دبیر زبان است. گفت: بله...
- قلب حمید به تپش می افتد. از زمانی که رحیم خبر سعید را تلفنی به او گفته از حرف های نیمه تمام و مشکوک، می ترسد. لرزان می پرسد:
- کجا دیدیش؟ حالش چطور است؟
- طاهره خانم با شنیدن صدای لرزان همسرش بشقاب را داخل ظرف شوئی می اندازد و به طرف تلفن می دود.
- باکی حرف می زنی؟...
- رنگ بر چهره حمید نمی بیند. دستهای حمید آویزان می شوند، گوشی تلفن رها می شود. طاهره خانم گوشی را می گیرد.
- کی هستید؟... چی گفتید؟
- سلام حاج خانم! ببخشید من نمی دانستم آقای عزیزی ناراحت می شوند... ببخشید فکر کردم زودتر خبر بدهم تا پدر و مادر را قبل از آمدن شهید آماده کنند...
- خوب! حالا که گفتید... مطمئن هستید اشتباه نمی کنید؟
- بله! حاج خانم! قرار است جنازه با قطار به تهران بیاید... من خودم دیدم رحیم با خمپاره شهید شد. ما، در حمله نصر (۴) شرکت

داشتیم... يك ساعت بعد از رحيم، من تركش خوردم و با هواپیما به کاشان فرستاده شدم... از قول من به خانواده شان تسلیت بگویند... طاهره خانم به حمید نگاه می کند گوشی را می گذارد و فریاد می زند:

- ای وای... مصطفی... فاطمه... همسایه ها را خبر کنید. پدرتان يك بار دیگر عزادار شد...

پیکر نحیف حمید بی حال و بی حرکت گوشه اتا افتاده بود و چشمان سیاهش به دیوار، به عکس قاب شده ای از سعید خیره مانده بود. در نظرش مجسم شد که عکس دو برادرش را - که خندان کنار هم نشسته بودند و خود او از آنها عکس انداخته بود - بزرگ قاب شده است.

بچه های حمید از حیاط وارد اتا می شوند و کنار حمید می نشینند، گریه می کنند و پدر را نوازش می دهند...

طاهره خانم فریاد می زند:

- مصطفی! آقای ملکی را خبر کن... فاطمه يك لیوان شربت بیاور... حمید... حمید گریه کن!

دقایقی بعد آقای ملکی، معلم دینی بادیگر همکارهای حمید می آیند و او را وادار به نجوا کردن و گریه می کنند تا غم از دلش خارج شود و موجب گرفتگی قلب او نگردد. صبح روز هفتم اردیبهشت حمید با خانواده اش به تهران می آیند. حمید در حالی که يك دستش بر روی قلبش است به کبری خانم می گوید:

- به من خبر داده اند که جنازه سعید را از خط آورده اند. باید برای دفن و تشییع جنازه و مراسم دوباره خودمان را آماده کنیم.

کبری خانم از شنیدن حرفهای حمید مو بر بدنش راست می شود اما در يك لحظه به هیجان می آید و بغض آلود می گوید:

- الهی شکر... اگر بی خبر می ماندیم و سعید بی جنازه می ماند، سخت می شد.

حالا برای به بهشت زهرا رفتن بهانه داریم. هر چند! چندین سال است که برای شهدای انقلاب و جنگ بهانه داشتیم. کبری خانم تند و با هیجان حرف می زند. دلش ناآرام است. - رحیم و مجید را چطور خبر کنیم؟ آنها هم باید باشند. - به دوستانش می گوئیم آن هارا خبر کنند. حمید این را می گوید، اما فکش می لرزد. کبری خانم دست پاچه می شود:

- خسته شدی؟ الان برایت شربت درست می کنم. خوب آسان نیست تازه از مراسم سعید فارغ شده بودی... دوباره، اما عیبی ندارد لااقل حالا سعید جنازه دارد، می توانیم سر قبرش برویم... طاهره خانم بی اختیار اشک می ریزد. کبری خانم می گوید:

- طاهره خانم! شما باید شوهرت را دلداری بدهی، شما اینطور گریه می کنید، پس ما باید چه کار کنیم؟ - آخر شما نمی دانید من چقدر سعید را دوست داشتم... - می دانم! سعید با فداکاری هایی که در عمر کوتاهش داشت دل همه را با رفتنش خون کرد... کبری خانم با گوشه روسری سیاهش اشک هایش را پاک می کند. با تعجب می گوید:

- باز هم بچه ها را نیاوردید؟ - آوردیم. سر راه آن هارا خانه خواهرم گذاشتیم، با احمد آقا می آیند...

نگاه کبری خانم به رنگ پریده حمید می افتد. نگران می گوید: - ای وای... انگار اصلا حالت خوب نیست. رنگت بدجوری پریده... بروم شماره دکتر بگیرم.

اما با آمدن اولین گروه از فامیل، کبری خانم به طرف حیاط می رود... حمید از صبح زود فامیل را خبر کرده بود ولی نگفته

بود، رحیم شهید شده است. سعیده با اشاره، علت بدحالی حمید را از طاهره خانم، می پرسد. طاهره خانم می گوید:

- به خاطر سعید است.

کبری خانم با خانواده خواهرش احوال پرسسی می کند. خاله سعید خود را در آغوش کبری خانم می اندازد و از ته دل گریه می کند:

- خواهر! داغ دلت تازه شد. اما بهتر از بی خبری است.

حمید بی تاب است از اتا خارج می شود. بعد از احوال پرسسی با فامیل می خواهد به کوچه برود. کبری خانم جلوییش را می گیرد:

- نه! مامان! شما مهمان دارید. من خودم دکتر می روم...

حمید به کوچه می رود. می داند بزودی خبر به مسجد ابوالفضل خواهد رسید... و همسایه ها به خانه دو شهید خواهند آمد و عقده پرشده از جنگ خانمان سوز را در این خانه خالی خواهند کرد. با این فکر، حمید، در بعضی خانه ها رامی زند و بغض آلود می گوید:

- به همه خبر بدهید که رحیم شهید شده ولی از شما خواهش می کنم تا آمدن جنازه رحیم به مادرم نگویید... من می ترسم مادرم طاقت نداشته باشد. به نظر من شهید وقتی به خانه می آید صبر را هم با خود برای خانواده هدیه می آورد.

حمید در کوچه با ناصر آقا، داماد بزرگ کبری خانم روبه رو می شود. خواهرش طاهره را با دو فرزندش - بعد از احوال پرسسی - به خانه می فرستد. بعد خود را در آغوش ناصر آقا می اندازد و عقده دلش را خالی می کند. ناصر آقا، حسابدار شرکت روغن نباتی بود. از شرکت مرخصی گرفته بود تا کمک حمید باشد. ناصر آقا می گوید:

- کبری خانم، با دیدن حال شما، شك می کند. بهتر است برویم منزل آقای افتخاری تا هم به نادره خانم خبر بدهند و هم شما استراحت کنید...

سیدحمید برادری دارد به نام سعید آقا. قبل از شهادت سعید، نادره خود را برای عروسی برادر شوهرش آماده می کرد. سعید آقا دوره

سربازی اش را به سلامت گذرانده بود و در آموزش و پرورش استخدام شده بود. با خانواده محترمی آشنا شده بود و قرار بود با دختر آنها که معلم مدرسه استثنایی بود، ازدواج کند. ولی دو روز به مراسم مانده با خبر شهادت سعید مواجه شده بود و مراسم را بهم زده بود. سعید آقا می دانست کارت عروسی برای فامیل فرستادن و بعد به هم زدن چه معنی دارد اما در مقابل اصرار خانواده نادره که خواهش می کردند عروسی را بهم نزنند، تنها اشک می ریخت. سعید آقا فرزند آخر خانواده افتخاری بود. وقتی مادر خانواده در اثر بیماری دیابت مرده بود، می‌برد او شب و روز اشک ریخته بود و حالا برای سعید داشت اشک می ریخت. همه خانواده نادره می گفتند:

- چقدر، دل نازک است.

وقتی خبر شهادت سعید را می شنود، بلیط سفر به مشهد در دستش بود به خانه عروس می رود. خانواده عروس که تدارک مراسم و جهیزیه را دیده بودند، وقتی بلیط را در دست سعید آقا می بینند. خوشحال می شوند. ولی عروس خانم وقتی چهره محزون سعید آقا را می بیند، دلش می لرزد. سعید آقا بلیط را به او می دهد و در گوشه ای می نشیند، عروس خانم می خواهد از دیدن بلیط خوشحال شود ولی با التماس می پرسد:

- سعید چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ ترا به خدا زودتر بگو چی شده؟

- سعید آقا! دل دخترم ترکید! زودتر بگو چه اتفاقی افتاده...

سعید آقا، اشک های سرازیر شده اش را با دستمال پاک می کند. بعد می گوید:

- برادر نادره خانم شهید شده...

با گفتن این جمله اشک هایش دُرشت تر سرازیر می شوند. عروس خانم نگاهی به مادر و خواهرانش می کند. بلیط را به کناری پرت

می کند و کنار سعید آقا می نشیند و او هم اشک می ریزد. خواهرها هم به چشمان گریان مادر خیره می شوند و بی اختیار با سعید آقا همدردی می کنند.
مادر می گوید:

- جنگ است دیگر! چه می شود کرد. بمیرم برای دل مادرش. زودتر آماده شویم برای تسلیت به منزلشان برویم...
- حالا چطور به فامیل می گوئید... ناراحت نمی شوند؟
- نه مادر! همه ناراحت آن خانواده شهید می شوند که برای راحت زندگی کردن ما به مصیبت افتاده اند... ناراحت آن شهید هستند که حالا خود را برای راحتی ما جلوی تیر دشمن قرار داده...
حالا برای بار دوم، سعید آقا می خواست محزون به خانه عروس برود.

بعد از مراسم چهلم سعید، محمد آقا و کبری خانم به منزل آقای افتخاری رفته بودند و خواهش کرده بودند هر چه زودتر مراسم خود را برگزار کنند. چند روزی بود که خواهر و زن پدر سعید آقا، تدارک مراسم ساده ای را دیده بودند قرار بود عقد، در خانه عروس باشد و بعد فامیل به خانه آقای افتخاری بیایند. ولی ورود حمید با حال زار به خانه آنها بار دیگر آنها را از انجام مراسم باز داشته بود...
حمید با التماس به سعید آقا می گوید:

- شما مراسم خود را برگزار کنید. مراسم ساده که اشکالی ندارد. زمان جنگ است. کسی از فردا خبر ندارد. شما نباید خانواده عروس را ناراحت کنید...

سعید آقا مرتب با دستمال اشک هایش را پاک می کند تا راحت تر سر بلند کند و حرف دلش را بزند:

- حمید آقا! از ما چنین توقعی نداشته باشید. اگر رحیم و سعید برادر شما بودند، هم بازی و هم محلی ما هم بودند. گذشته از اینکه برادران زن داشتم هستند. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. خاطرات

تلخ و شیرینی که با هم داشتیم جزء زندگی ماست. ما مثل شما عزادار هستیم، چطور می توانیم از جشن صحبت کنیم. آقای افتخاری به طرف تلفن می رود و به مدرسه پسرش در دماوند تلفن می زند...

نادره در حال خواباندن فرزند خردسالش است. با صدای باز شدن در، از جا می پرد. سید وحید هم از خواب می پرد و گریه می کند. نادره او را در آغوش می گیرد و به نزدیک در خانه می رود تا از زود آمدن همسرش مطلع شود. بار دیگر از بی موقع آمدن همسرش تنش می لرزد. چند روز بود که از رادیو مارش حمله زده می شد. نادره هم نگران رحیم بود و هم نگران مجید... دو روز بود به خاطر خواب آشفته ای که دیده بود، نگران بود:

- چی شده؟

سید حمید بلافاصله حرف می زند:

آقا زنگ زد و گفت: جنازه سعید پیدا شده زودتر بیایید.

در آن لحظه نادره فرصت فکر دیگری پیدا نمی کند. از این خوشحال است که مادرش دیگر چشم به راه نیست.

- خوب... الهی شکر... داغ تازه شد... اما از مفقودالاثرا بودن بهتر است...

سید حمید از شدت هیجان عصبی، دستانش را بالا و پایین می برد و به پاهایش می کشد. بی اختیار پاهایش جا به جا می شوند.

- تو با وحید برو... من کارهایم که تمام شد، عصر می آیم...

سید حمید دانشجوی تربیت معلم در رشته ریاضی است که به علت فعالیت مذهبی و شاگرد ممتاز دانشگاه بودن به بیمارستان روانی فرستاده می شود. بعد از انقلاب، لیسانس خود را می گیرد اما نمی تواند کلاس را اداره کند و به کار دفترداری مشغول می شود. ولی اغلب به دوستان و فامیل، خصوصی، درس ریاضی می دهد و حتی به غریبه ها درس می دهد و پولی دریافت نمی کند. نادره که از

افکار و اخلاق سید حمید خوشش آمده بود قبول می کند که هم همسر سید حمید شود و هم پرستار او، برادرانش همیشه به خاطر این انتخاب، او را تحسین می کردند. نادره خوب می دانست نباید در نزد همسرش گریه کند. در مدت زندگی با او هر وقت، سید حمید در خانه نبود، با خدا راز و نیاز می کرد و از غریبی اش گله می کرد. وقتی هم که سعید شهید شد سید حمید هیچ وقت اشک او را ندید. خانواده نادره می دانستند که سید حمید نمی تواند در مراسم ختم شرکت کند. همه سعی می کردند وقتی سید حمید در اتا حضور دارد، گریه نکنند و یا حرف ناراحت کننده ای نزنند. از این جهت بود که نادره راضی بود با پسرش وحید - تنها - به تهران برود... در مینی بوس دماوند - تهران، نادره مدتی به سؤال های پسرش جواب می دهد. بعد که وحید می خوابد نادره فرصت پیدا می کند فکر کند. می خواهد به آمدن جنازه سعید رضایت بدهد و اینکه می تواند به بهشت زهرا برود و در آن جابرای تمامی شهدا عزاداری کند و فاتحه بخواند ولی فکرش متوجه رحیم و مجید می شود. نادره می خواهد جنازه سعید را در ذهن خود مجسم کند و اینکه تیر، به کجایش خورده ولی مرتب آن خواب آشفته به یادش می آید «رحیم با آهن بر سر حیوان زشت و کثیفی شبیه موش، ولی بزرگتر، می کوبد، آن حیوان جاخالی می دهد و بر روی رحیم می خندد. رحیم عر ریزان به دنبال آن حیوان می دود به محض رسیدن به او بر سرش می کوبد، اما حیوان هر بار جا خالی می دهد و فرار می کند».

اضطراف تمام وجود نادره را می گیرد. زیر لب می گوید:
 - خدایا! خودت خیر کن! حمله... این چند روز حمله بود، خودم شنیدم «نصر ۴» سعید در پاتک بود. اما رحیم در عملیات «نصر» بود.

يك لحظه نادره متوجه می شود به او دروغ گفته اند و این جنازه

رحیم است که می‌آید نه سعید و با این کشف بر قلبش فشار می‌آید. احساس می‌کند تمام سلول‌های بدنش می‌خواهند فریاد بزنند. نادره می‌خواهد فریاد بزند تا قلب گرفته‌اش باز شود. اما نگاهی به فرزند خفته‌اش می‌اندازد و نگاهی به راننده و مسافرها، جاده از نظرش می‌گذرد، می‌ترسد، صدایش بیرون بیاید. دست بردهانش می‌گذارد و فریادش را در گلو خفه می‌کند و آرام و بی‌صدا به یاد رحیم اشک می‌ریزد، حالا دیگر گاه سعید جلوی‌ش ظاهر می‌شود، گاه رحیم... آخرین دیدار با آنها به یادش می‌آید.

به یاد می‌آورد رحیم برای درمان بیماری پوستی سالک به تهران آمده بود. احتیاط می‌کرد تا برای بچه‌ها مشکلی پیش نیابد... به یاد می‌آورد در جشن تولد وحید، رحیم و سعید هر دو تهران بودند. خودشان فیلم تهیه کرده بودند و پشت سر هم از هم دیگر عکس می‌انداختند. در چند عکس رحیم به جای سید وحید، شمع را فوت می‌کند. در چند عکس، سعید کنار مادر و خواهر و دامادها و مجید و حمید می‌نشیند و رحیم عکس می‌اندازد. تولد وحید بهانه‌ای شده بود برای دیدارهای آخر با خانواده...

سعید تمام دارائی خود را زیر فرش می‌گذارد و می‌رود. رحیم برای سعیده چرخ گلدوزی می‌خرد. همیشه همینطور بود، آن دو برای خود هیچ چیزی نمی‌خواستند. آینده‌ای برای خود نمی‌ساختند. گویی می‌دانستند تا ابد زنده خواهند ماند و خداوند روزی خاص آنها را خواهد داد...

نادره اشک ریزان می‌خواند: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الدِّينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»

آخرین دیدار با سعید دل او را هم شاد می‌کند و هم غمگین... يك روز از بهمن ماه بود مجید برای عمل آپاندیس در بیمارستان بستری می‌شود. وقتی سعید با خبر می‌شود، مرخصی می‌گیرد و به تهران می‌آید. مدت ۱۰ روز همچون پروانه دور مجید می‌گردد.

در بیمارستان لحظه ای تنهایش نمی گذارد. کسی که عاشق خداست عاشق انسان ها نیز هست. وقتی نیمه شب ها، عاشقانه نماز می خواند و با خدا راز و نیاز می کرد، اطرافیان فکر می کردند او را با انسان ها چه کار، انگار عاشق تك تك انسان ها است چنان ایشار می کرد و از جان و مال مایه می گذاشت که گویی مالکی بزرگ بود که ثروت عظیمی چه مادی و چه معنوی - را می بخشید... که هم پولدار بود و هم بزرگوار که هم استاد فلسفه بود و هم شاگرد دانشگاه خداشناسی و انسان شناسی و جامعه شناسی. در حالی که فقط دیپلم مکانیک از هنرستان راه آهن داشت.

نادره به یاد می آورد که با سیدوحید برای ملاقات مجید به تهران رفته بود. مجید دوره نقاهت را می گذراند. او دچار افسردگی شده بود. سعید بلیط قطار گرفته بود تا او را به زیارت امام رضا (ع) ببرد. نادره می گفت «زمستان است، چطور مریض را به سفر خواهی برد؟» سعید می گفت «مثل يك نوزاد از او مراقبت می کنم. نگران نباشید امام رضا (ع) و اهل بیت (س) شفا دهنده هستند».

نادره نمی توانست درك کند و برایش باور کردنی نبود، اما مجید بعد از سفر، خوب شد و به سرکار رفت. نادره با یادآوری این خاطرات شرمنده می شود و پردردتر از قبل اشک می ریزد ولی يك صحنه از همان روز کمی دلداری اش می دهد...

موقع اذان بود. سعید وضو می گرفت تا به مسجد برود. در همان حال مجید را نیز كمك می کرد تا برای رفتن به مسجد و خواندن نماز جماعت آماده شود. صدای اذان بلند - می آمد. وقتی جمله «اشْهَدُ انَّ مُحَمَّدًا رَسولُ اللَّهِ» شنیده شد، سیدوحید که از همه غریبی می کرد و حرف نمی زد و هر چه سعید او را بالا و پایین می انداخت، خود را بیشتر به مادرش می چسباند، ناگهان با زبان شیرین کودکانه اش گفت:

- اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ...

بقیه اش را در دلش زمزمه می کند... سعید با شنیدن این صلوات از بچه ساکت، چنان خوشحال می شود که وحید را نیز تحت تأثیر قرار می دهد. خود را نزدیک او می رساند و غریبی را فراموش می کند. سعید او را در آغوش می گیرد و می بوسد و می گوید:

- الحق که پسر سیدحمید، تکبیرگوی مسجد هستی.

رو به نادره، ادامه می دهد :

- ببینم، می توانی او را مثل پدرش، هم شاگرد ممتاز دانشگاه کنی و هم متولی و کتابدار مسجد... ما هر چه داریم از فعالیت امثال سیدحمید است. راستی خیلی باید مراقب باشی تا بیماری اش عود نکند. سعی کن تنهایش نگذاری. بعد از ظهر زودتر برو. نه! خودم می رسانمت...

نادره این خاطرات را به یاد می آورد و اشک می ریزد. رحیم گفته بود «سعید در آن ایام مرا در جبهه نگه داشته بود و قرار بود بعد از سعید، من به تهران بیایم...» و نادره دیگر به تهران نیامده بود تا اینکه خبر شهادت سعید را دادند. مینی بوس با سرعت جاده را طی می کرد و نادره اشک می ریخت تا اینکه احساس کرد بدنش بی حس شده، مانند زمانی که در مراسم یادبود سعید بی حال سرش بر روی شانۀ بغل دستی اش می افتاد، احساس می کند قلبش در حال ایستادن است. مینی بوس به پلیس راه می رسد و می ایستد. نادره به خود می آید. ندایی از درونش می شنود:

- چه می کنی؟ در این بیابان با این بچه خوابیده!... اگر حالت خراب شود...

نادره انگار که هم صحبتی پیدا کرده است، به خود می آید و زیر لب می گوید:

- چه کنم؟ هر چه گریه می کنم، دلم آرام نمی شود. آخر چطور تحمل کنیم؟ هر وقت طاهره می گفت اگر رحیم هم شهید شود، چه خواهیم کرد؟ می گفتم: نه! خدا دلش نمی آید از یک خانواده، به این

زودی دوتاعزیز ببرد.

- آرزوی خودشان بود... در ثانی اگر خدا بخواهد مجید را هم ببرد، مگر تو حرفی می توانی بزنی؟ یا حتی اگر همه کس تو را هم ببرد مگر حق اعتراض خواهی داشت و یا با گریه آنها را زنده خواهی کرد؟

نادره چشمانش را که در حال بسته شدن بود، باز می کند نگاهی به چهره معصوم پسرش می اندازد و زیر لب می گوید:

- خدایا مرا ببخش! خدایا به مادرم و خانواده ام صبر بده، هر چه زودتر رزمنده ها را پیروز به خانه هایشان برگردان. مجید را هم سالم به خانه برگردان.

و بعد آیه مبارکه «آزمایش» را زیر لب زمزمه می کند...

وقتی به جوادیه می رسد دیدن کوچه ۱۰۸ قلبش را می فشرد. از شهیدان فتاح ناظمی و کوچه مقابل آن شهید امیر خدائی و کوچه ۱۰۷ شهید فرهاد نصریه، هم بازی سعید که درست در اول جنگ شهید شد - کمک می طلبد... وارد کوچه می شود عکس سعید را نیز در کنار عکس فتاح می بیند. سعی می کند با صلوات پی در پی برای تک تک شهیدان قلبش را آرام کند. وحید خسته شده است. گریه می کند و بغل می خواهد. نادره از دور، احمد آقا، باجنا برادرش را می بیند. قدمهای خود را تند می کند. بعد از سلام می گوید:

- احمد آقا تو را به خدا بگویند... رحیم شهید شده؟ شما خبر

دارید...

احمد آقا چهل سال دارد. مردی کامل است و ۵ سال از حمید بزرگتر. به عنوان برادر بزرگتر برای دلداری آمده است. وقتی نادره را می بیند که با حال زار از او سؤالی می کند، او که هیچوقت در جواب دادن به سؤالی این چنین عاجز نشده بود و کم نمی آورد، حالا نمی داند چه بگوید. احمد آقا با آنکه بدنی قوی، قدی بلند و نیرومند دارد، در آن لحظه خود را بسیار ضعیف می بیند و نمی داند در

جواب نادره چه بگوید. باجناقش گفته بود «به خانواده نگوید رحیم شهید شده.» فکر می کند شاید نادره می داند. می خواهد بگوید: «شما از کجا فهمیدید؟» ولی زبانش باز نمی شود. صدای لرزان و بغض آلود نادره دوباره گوشش را آزار می دهد:

- احمد آقا! دلم آشوب است نمی توانم قدم از قدم بردارم اگر شما خبردارید بگویید. هنوز دلان از گریه برای سعید خالی نشده چطور گریه برای رحیم را شروع کنیم...

احمد آقا خود را در مقابل حال زار نادره محکم و راست نگه می دارد و مسلط می گوید:

- خودتان را ناراحت نکنید. رحیم هست. همه هستند. شما که الگوی خانواده هستید و همیشه همه را به صبر دعوت می کنید چرا اینطور خود را ضعیف نشان می دهید؟ از شما بعید است خود را درمانده نشان دهید...

نادره خجالت می کشد. وحید ساکت به احمد آقا نگاه می کند... احمد آقا جلوتر دست وحید را می گیرد و به طرف خانه می برد. نادره شرمنده وارد خانه می شود. قبل از دیدن احمد آقا انتظار داشت همه ضجه بزنند «رحیم... رحیم...» بگویند... در حیاط خانه به ردیف سلام می کند. مادر و خاله و زن عمو را دیده بوسی می کند. کبری خانم وحید را بغل می کند. نادره به آشپزخانه می رود با طاهره و سعیده احوال بررسی می کند طاهره خانم را با چشم های قرمز می بیند... همه را رنگ پریده و محزون می بیند بار دیگر سکوت وحشتناک آنها، دل نادره را می لرزاند. می خواهد فریاد بزند و بگوید: می خواهید از من پنهان کنید من خودم می دانم.

ولی باز به یاد حرفهای احمد آقا می افتد. تنها می پرسد:

- جنازه کی می رسد؟ رحیم کجاست؟ مجید خبر دارد؟

- فردا؟... فردا همه می آیند...

طاهره خانم جواب می دهد. احمد آقا کنار حمید نشسته است. نادره

با برادرش احوال پرسی می کند. حمید را نیز بسیار بدحال می بیند.
از طاهره خانم سؤال می کند!
- بالاخره سخت است. داغ آدم دوباره تازه می شود...
نادره در دل به خود می خندد که بی خود برای رحیم که زنده است
گریه کرده است.

صبح هشتم اردیبهشت است. هوای خنک بهاری، بچه ها را زیر پتو
برده است. بزرگترها برای خواندن نماز بیدار شده اند... رنگ
آسمان بین شب و روز مانده و منتظر است تا زمان، تکلیف رنگش
را مشخص کند. این وضع را در چهره حمید نیز می تواند ببیند، که
گاهی گرفته می شود و گاهی زرد و رنگ پریده. حمید بعد از
خواندن نماز به بیرون می رود. چشمان کبری خانم به دنبالش کشیده
می شود. از طاهره خانم می پرسد:
- کجا رفت؟

- گفت می روم بیمارستان راه آهن.
- لااقل صبر می کرد با محمد آقا و یا ناصر آقا می رفت.
- آقا جان با ناصر آقا قرار گذاشتند با بچه های مسجد به بهشت
زهرا بروند. کارها را ردیف کنند.
کبری خانم با بغض می گوید:
- آخر سعیدجان! ببین به چه روزی افتاده ایم: لااقل مجید و رحیم
هم نیستند کمکمان باشند.

مگر دیروز دکتر نرفته بود. پس چرا دوباره...
- چیزی نیست! الان می آید... شما به کارتتان برسید.
ساعت ۸ صبح، حمید با جعبه ای شیرینی به خانه می آید.
چشمانش از شدت گریه ورقلمبیده شده است. پریشان به اطرافش
نگاه می کند و بلند می گوید:

- بیایید! شیرینی بخورید... دکتر گفت چیزی نیست باید صبر داشته
باشید، گفت، شیرینی برای اعصاب خوب است.

در جعبه را باز می کند. سعیده را از آشپزخانه به اتا می آورد. همسرش از کارهای او گریه اش گرفته. مادر و خواهرها و خاله و زن عمو به حرکات حمید خیره نگاه می کنند. حمید به همه شیرینی می دهد و مرتب می گوید: بخورید! بخورید! با شما کار دارم... قبل از همه دل مادر می لرزد:

- مامان! من شما را دوست دارم. مادر را که در کنارش است می بوسد. خواهرانش را می بوسد و ادامه می دهد...
- من خواهرهایم را دوست دارم. من طاقت دیدن گریه شما را ندارم. از شما خواهش می کنم، التماس می کنم، گریه نکنید. من به جای همه شما گریه خواهم کرد. اگر شما تحمل نکنید، اگر صبر نداشته باشید، من از غصه می میرم...
کبری خانم می گوید:

- حمید! مگر ما، در مراسم یادبود، صبر نکردیم، مگر با خون دل، آرام گریه نمی کردیم. در حالی که باید به خاطر از دست دادن سعید مهربان و جوانمرد می مُردیم. اما به خاطر فرمان خدا برای جهاد صبر کردیم. چون خداوند وعده داده است که شهید زنده است و اگر ما هم قابل باشیم دیر یا زود پیش سعید خواهیم رفت. خدا تورا نگه بدارد. رحیم و مجید را نگه بدارد چرا اینطور بی تابی می کنی؟
حمید نمی تواند جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. فکش می لرزد و فریاد می زند:

- مامان! دو روز است که دارم می تِرکم. چکار کنم شما را دوست دارم. می ترسم طاقت نداشته باشید، باید قول بدهید. باید طاهره و نادره و سعیده قول بدهند گریه نکنند. من به جای آنها گریه می کنم...
- پسر! مگر ما، در خبر مفقوالاثر بودن سعید صبور نبودیم؟ چرا اینطور ناآرامی می کنی؟...

- آخر مامان! باید صبورتر باشید، آخر این جنازه که آمده و در مسجد آماده تشییع شده است جنازه رحیم است نه سعید... رحیم

است... رحیم...

حمید با گفتن این جمله از حال می رود و به دیوار تکیه می دهد.
طاهره خانم اشک ریزان شانهِ هایش را می مالد:
- حمید... حمید... این طوری می خواستی مرا دلداری بدهی، قوت
دل باشی... زن عمو! یک لیوان آب بدهید...

بچه ها با شنیدن سر و صدا از طبقه بالا، پایین می آیند. مصطفی و
فاطمه و فهیمه دور پدرشان جمع می شوند. کبری خانم همچون چوب
به حمید خیره نگاه می کند. یک لحظه دلش برای حمید و بچه هایش به
تپش می افتد. لحظه ای جمله حمید را تکرار می کند: رحیم... رحیم!
به دخترانش نگاه می کند. طاهره سرش را میان دستانش گرفته و
آماده انفجار است. نادره با رنگ پریده به مادر و به حمید نگاه
می کند. خاله رحیم که بی اندازه او را دوست می داشت آرام اشک
می ریزد. زن عمو با دست لرزان برای حمید شربت درست می کند.
کبری خانم مانند مادرانی که در لحظه خطر، قهرمان می شوند
فریاد، می زند:

- ساکت باشید... همه ساکت باشید. مگر حمید نگفت باید صبور
باشیم. مگر قول ندادیم... بچه ها ساکت باشید...
زن عمو لیوان شربت را بده... حمید جان... حمید جان... ببین ما
گریه نمی کنیم... ببین ما صبور هستیم حالا این شربت را بخور...
بخور... زشت است پیش بچه ها اینطور خود را ضعیف نشان
دهی... بخور...

طاهره خانم چند قطره آب به صورت حمید می ریزد. حمید به
خود می آید لیوان شربت را جلوی دهانش برد و گرمای نفس مادر
را حس می کند... آرامشی در سلول هایش می یابد...

- حمید جان بخور... چرا؟ مگر نمی خواستی بگویی؟ خوب! حالا
که گفتمی و راحت شدی! آخر چرا دو روز، این غم را در دل نگه
داشتی. مادر برایت بمیرد چه عذابی کشیدی... خوب، زودتر

می گفتمی، ما که بی دین نبودیم. کافر که نبودیم حتماً تحمل می کردیم... بخور. ما قول می دهیم صبور باشیم.

حمید چند قُلب شربت می خورد. بدن خود را صاف می کند. نفس عمیقی می کشد... کبری خانم با روسری صورت خیس او را خشک می کند و می بوسد:

- ما پنج سال رحیم و سعید را بدرقه کردیم. مگر نمی دانستیم آنجا تیر و تفنگ و خمپاره است مگر خون بچه های ما از خون بچه های خرمشهری و آبادانی و اهوازی و یا کرمانشاهی رنگین تر است؟ مگر ما از خانواده هایی که دسته جمعی زیر آوار موشک های دشمن ماندند، عزیزتریم؟

خیالت راحت باشد. مادر تو پنج سال است که برای همه مصیبت دیده ها اشک می ریزد و به شنیدن مصیبت عادت دارد برای من فرقی نمی کند. من چند سال است که خبرهای مصیبت بار می شنوم و اشک می ریزم. تو راحت باش. مادرت الگویی همچون زینب (س) دارد.

کبری خانم حرف می زد و همه آرام آرام گریه می کردند. حرفهای کبری خانم همچون قرص مسکنی بود که بدن حمید را آرام و بی حس کرده بود... طاهره خانم با بغض می گوید:

- چه زجری کشید، این دو روز، آب شد...

- کی به او خبر داد؟

- یکی از شاگردانش از بیمارستان کاشان زنگ زد و گفت.

حمید با حرف های همسرش به یاد آن لحظه می افتد... سرش را بر شانه مادر می گذارد و بلند گریه می کند:

- گریه کن پسر! گریه کن... دلت را خالی کن...

فریاد گریه طاهره و خاله و زن عمو هم بلند می شود. همسایه ها با شنیدن صدا می فهمند که خانواده باخبر شده و اجازه ورود و عرض تسلیت به کبری خانم را دارند... سعیده هنوز هاج و واج به

حمید نگاه می کند. فکر می کند به خاطر سعید است. نادره به طرفش می دود و او را در آغوش می گیرد و فریاد در گلو مانده در مینی بوس دماوند - تهران، را بیرون می ریزد و به سعیده می گوید. «رحیم... رحیم» صمد برادر کبری خانم با کمک پدر شهید فتاح ناظمی به خانه می آیند و حمید را به خانه پدر شوهر نادره می برند تا دوباره حالش خراب نشود. می گویند در این دو روز به قلبش فشار آمده... از مسجد خبر می آورند که مادر و خواهرها می توانند برای دیدن شهید به مسجد بیایند... چون در بهشت زهرا ممکن است شلوغ شود و امکان وداع آخر وجود نداشته باشد.

کبری خانم انگار که واقعاً رحیم زنده است و انتظار او را می کشد، با قدم های تند به طرف مسجد می رود. در مسجد دست و پای قطع شده رحیم را مرتب می گذارند تا در لحظه اول مادر، متوجه قطعه قطعه شدنش نشود... شهید را با گلاب شسته اند. عطر گلاب که به مشام کبری خانم و دخترهایش می رسد به یاد سعید می افتد که قرار بود با جنازه سعید روبه رو باشند. کبری خانم يك نگاه به اطراف مسجد می اندازد و يك نگاه به پیکری که با پرچم ایران و پرچم «یا حسین شهید» پوشیده شده. بسیجی ها که کنار رحیم نشسته بودند و گریه می کردند، با دیدن مادر و خواهرها کنار می روند.

- آقا سلمان، صمد آقا... این مسجد همان جایی است که رحیم چند روز پیش در آن نوحه می خواند. صدایش هنوز در گوشم است. بچه های بسیجی درحالی که سرهای خود را به پایین دوخته اند، اشک می ریزند. کبری خانم کنار پیکر رحیم می نشیند. صورتش را بیرون می آورد (هنوز آثار اصلاح زیبای سر و صورتش نمایان است). سرش را خم می کند و به یاد روزهایی می افتد که وقتی چشم باز می کرد، می دید بعد از سه ماه چشم انتظاری رحیم نیمه شب آرام به خانه آمده و کنار بالش او به خواب رفته است و حالا مانند آن روزها

رحیم به خواب رفته است. کبری خانم لب هایش را بر صورت رحیم می گذارد يك لحظه فکر می کند مانند آن روزها نباید حرف بزند و تنها به تماشای فرزند ته تغاریش بنشیند. صدای گریه دخترانش که در آن سمت رحیم نشسته بودند، او را به خود می آورد. دستی بر پیکر ناموزون رحیم می کشد و متوجه قطعه قطعه شدنش می شوند. اشک هایش سرازیر می شود و آرام نجوا می کند:

- رحیم جان! چطور دلشان آمد این قدر رشید را قطعه قطعه کنند... عیبی ندارد مگر حمزه پیامبر را قطعه قطعه نکردند. من هم صبر می کنم. به خاطر خدا صبر می کنم ولی به شرط آنکه در آن دنیا شفاعت مرا بکنی و مرا در بهشت خود، راه دهی، تا من هم زندگی ابدی خود را، در کنار شما دلبدانم و در کنار انبیاء و ائمه معصومین ادامه دهم. رحیم جان اگر این دنیا ارزش داشت لحظه ای اجازه نمی دادم تو و سعید از من جدا شوید اما حالا به امید زندگی در آن دنیا، این جدایی را تحمل می کنم ولی بگو، بگو که مرا در جوار خود راه خواهید داد. ای کاش سعید هم جنازه داشت تا می توانستم با او هم راحت حرف های دلم را بزنم...

در مسجد را بسته اند تا جمعیت مزاحم مادر و خواهرهای رحیم نشوند. ولی دوستان رحیم و سعید از نجوای آرام کبری خانم بی قرار گریه می کنند. طاهره و نادره حرف های مادر را گوش می دهند و احساس می کنند نیاز به چنین دعاهایی دارند در آن لحظه هیچ آرزویی نداشتند الا شفاعت برادران شهیدشان و زندگی در کنار آن ها بدون دغدغه و مانع، بدون انتظار و تشویش. همانطور که خداوند به بهشتیانش وعده داده...

صدای آرام کبری خانم روح دخترها و دوستان را همراه با روح سعید و رحیم و دیگر شهدای مسجد که عکس آنها بر دیوار زده شده است به پرواز در می آورد:

- رحیم جان در زنده بودن کم حرف و ساکت بودی ولی حالا که

ساکت تر از همه زمان ها شده ای، می دانم که حرف زیادی برای گفتن داری. بگو رحیم جان، بگو ما سراپا گوش هستیم. ما می شنویم. ما سخنانت را از عمل مردانه ات می شنویم رحیم جان... شنیدیم مطمئن باش عمل خواهیم کرد همچون تو که عمل کردی... و تنها، شعار ندادی، و مجاهد فی سبیل الله شدی و وعده خدا را باور کردی و ای بر آنان که از جنگ ترسیدند و خود را پنهان کردند. تو همچون حسین فهمیده، شجاع و نترس، پیشتاز شدی. پنج سال از دشمن کشتی و حال کشته شدی ولی خداوند می گوید شما را مرده نپنداریم شما زنده ابدی هستید. ما را هم در زندگی خود راه دهید. دعا کنید هیچ وقت از راه شما دور نشویم و فریب شیطان را که دعوت به ماندن و عشق ورزیدن به دنیای خاکی می کند، نخوریم...

در مسجد باز می شود. محمد آقا همراه با امین و سید وحید و مصطفی وارد می شوند... کبری خانم با دیدن نوه هایش صدایش را بلند می کند:

- بیایید! بیایید! نوه های عزیزم! پیام دایی رحیم و دایی سعید و تمام شهدا را به شما بگویم...

امین در کنار مادرش می نشیند و سید وحید در بغل نادره پناه می گیرد. محمد آقا رو به کبری خانم آرام می گوید:

- مردم بیرون منتظر تشییع جنازه هستند... دیر می شود بلند شوید...

- الان! خوب! مصطفی جان بیا! پدرت فکر می کرد من می میرم... من تازه زنده شدم من با دیدن شهیدم بیدار شدم. خیلی چیزها فهمیدم مصطفی! تو بزرگتری، مدرسه رفته ای. حرفهای مرا بهتر می فهمی. پیام عموهای شهیدت را گوش کن و بعد وقتی وحید و امین بزرگ شدند به آنها بگو... ببین! ببین! این عمو رحیم که این طور قطعه قطعه شده می گوید... دنیا همین است، آخرش مردن است اما چه بهتر که مردن در راه خدا باشد. این چنین مردن که دشمن را

رسوا کند و دوست را بینا، شیوه عزیزان خداست. شیوه انبیاء و ائمه است که امام حسین سرور آنان است. سرور شهیدان دو عالم... آخ! خدا، ما را هم با امام حسین (ع) محشور کن. خدایا، لحظه ای ما را از راه شهدا دور نکن...
- مردم منتظرند...

سعیده که متوجه می شود می خواهند او را از رحیم جدا کنند بر روی پیکر برادر می افتد. کلماتی نامفهوم از گلویش خارج می شود کسی متوجه نمی شود اما رحیم حرف او را بهتر از هر زمان دیگر می شنود... «رحیم جان رفتی و مرا تنها گذاشتی. سعید که رفت، فکر کردم کافی است. اما تو هم رفتی... خدا می داند بر سر مجید چه می آید... من تنها با پدر و مادر پیرم می مانم... تو بگو من چطور از آنها مراقبت کنم. منی که احتیاج به مراقبت دارم. رحیم جان دعا کن مثل شما باشم. همه به شما احترام می گذارند. من می خواهم مثل شما باشم. رحیم جان دعا کن مجید سالم برگردد، تا کمک من باشد. من تنهایی می ترسم. من کمک می خواهم، همه می روند و مرا تنها می گذارند... کمک کن...»

نادره و طاهره، سعیده را بلند می کنند. کبری خانم با اصرار محمدآقا بلند شده است و همه آماده تشییع جنازه هستند. بیرون از مسجد، جمعیت عظیمی ایستاده اند... وقتی پیکر رحیم - با پرچم جمهوری اسلامی - از مسجد بیرون می آید، فریاد «یا حسین...» جمعیت تمام فضای محله جوادیه را ملکوتی می کند. فرشته ها همراه با شهدای محل بالا سر خانواده هاشان در پرواز هستند و پیکر رحیم را به طرف خانه می برند. زنان همسایه بیشتر از بقیه بر سر و روی خود می زنند چرا که بیشتر از همه، جوانمردی های رحیم و سعید را به یاد می آورند. پیکر رحیم در میان دستان جمعیت که همچون فرشته ای بال دار در پرواز است، فریاد الله اکبر، خمینی رهبر، محله را به هیجان می آورد. لحظه به لحظه به تعداد جمعیت

افزوده می شود. سرتاسر خیابان از جمعیت موج می زند... کبری خانم کنار خواهرهای رحیم با صبوری ملکوتی شعار می دهند. باور کردنی نبود پیکر خونین رحیم، همان صبوری را که حمید در آرزوی آن بی تابی می کرد، هدیه آورده بود. خیلی زود رحیم به کوچه ۱۰۸ می رسد. روح رحیم دقیقه ای در حیاط خانه به پرواز در می آید و بعد همچون کبوتری پرواز می کند و به طرف خانه دیگر خود یعنی بهشت زهرا می رود و جمعیت را نیز به دنبال خود می کشاند. حوا خانم همسایه دیوار به دیوار رحیم و سعید که به خاطر شیردادن به آنها «مادر رضاعی» آنها به حساب می آمد در حیاط خانه، غش می کند. کبری خانم با دیدن او آبی بر صورتش می زند و می گوید:

- حوا خانم بلند شو رحیم رفت...

نادره فریاد می زند:- حوا خانم بلند شو، همه رفتند. کسی نیست به تو کمک کند، بلندشو...

حوا خانم گریه کنان بلند می شود:

- رحیم مهربانم! برگردد... کجا می برندت... برگردد، به خانه ات.
- حوا خانم اگر رحیم اینجا را خانه خود می دانست، پنج سال در جبهه نمی ماند. زودتر بیا! باید به جمعیت برسیم... رحیم رفت...
رحیم رفت...

نادره بلند گریه می کند... در بهشت زهرا بسیجیان اجازه نمی دهند پیکر رحیم را داخل قبر بگذارند. همه می خواهند با رحیم آخرین وداع را بکنند و از او شفاعت بخواهند. سلمان و احمد و صمد، صف زنجیره ای از جوان های قوی بسیجی تشکیل می دهند. رحیم را در میان فریاد «یا حسین... یا زهرا...» بلند می کنند. هر کسی فشار می آورد تا دستی بر پیکر رحیم بزند و تبرک صورت و چشمان خود کند. فریاد «یا حسین» تاعرش می رسد. نادره احساس می کند روح رحیم بر روی بال های فرشتگان نظاره گر است و به دوستان بی تاب خود لبخند می زند و می گوید «قبول... قبول... شفاعت قبول»

مدت زیادی می گذرد... آفتاب از وسط آسمان بر چهره های خیس از اشک می تابد. صدای شیون و فغان لحظه ای قطع نمی شود... سلمان به کنار کبری خانم می آید و می گوید:
- مطمئن باشید ما راه باز می کنیم و شما را برای وداع با رحیم می فرستیم...

سلمان به میان بسیجیان می رود. بلندگو را مقابل دهان خود می برد و می گوید:
- دوستان عزیز! بسیجیان عاشق... می دانم، وداع با شهیدی که سال ها در کنارش جنگیده اید، سخت است. اما خواهش می کنم اجازه دهید ما شهید را به خاک بسپاریم...
گریه اش می گیرد... نالان ادامه می دهد...

- شما عزیزان! امروز با احترام پیکر رحیم را تشییع کردید و ما می خواهیم با احترام این شهید عزیز را به خاک بسپاریم ولی بمیرم برای دل زینب... لحظه ای دل خود را به سرزمین کربلای حسین ببرید... حسین عزیز را در میان زنان و فرزندان تیر باران می کنند... حسین جان!

فریاد «بیا حسین» جمعیت روح شهیدان بهشت زهرا را به پرواز در می آورد. فضای بهشت زهرا از وجود فرشتگان و شهدا ملکوتی شده است... آنها نیز همراه زمینیان برای حسین (ع) اشک می ریزند... سلمان در آخر، دعا می خواند و از تشییع کنندگان خواهش می کند که اجازه دهند شهید را داخل قبر بگذارند... بالأخره در میان فشار جمعیت، رحیم را داخل قبر گذاشتند برای کبری خانم راه باز کردند تا آخرین وداع را با پسرش بکند. کبری خانم داخل قبر می رود. انگار که خانه همیشگی اش است به یاد روزهایی که چشم باز می کرد و سر رحیم را کنار سر خود می دید، سرش را کنار سر رحیم می گذارد و آرام نجوا می کند... بسیجیان هنوز بر صف زنجیره ای فشار می آوردند. فریاد گریه آنها دل نادره را

می لرزاند، اما او نگران مادر است فریاد می زند:
 - بروید کنار مادرم در قبر است... الان خفه می شود.
 اما فریاد نادره در میان شیون و فغان جمعیت گم می شود... مدتی
 می گذرد صدای نادره از گریه و فریاد می گیرد.. طاهره، صمد دایی
 و همسرش را خبر می کند.

- یکی از پسرانش را صدا بزنید تا مادر شهید را بیرون بیاورد...
 - يك پسرش در جبهه است يك پسرش هم مریض است.
 صمد دایی با ناصر آقا با كمك سلمان و احمد و صمد، بسیجیان را
 کنار می زنند و راه باز می کنند و کبری خانم را که همچون کبوتری
 سبک شده بود بلند می کنند و از جمعیت دور می کنند. بعد از بیرون
 آمدن کبری خانم، چند نفر که دل قوی داشتند، اشک ریزان خاک بر
 پیکر شهیدان می ریزند. بعد از آن بسیجیان بر روی خاک می افتند.
 خاک بر سر می ریزند و «رحیم جان رحیم جان» می کنند. زمین پیکر
 رحیم را عاشقانه در بغل می گیرد تا در روز رستاخیز در لحظه ای
 که شیپور صور اسرافیل زده شد، شهید را زیباتر از قبل تحویل
 صاحب «یوم الدین» بدهد.

بسیجیان بی قرار اشک می ریزند و برای یوم الدین خود از رحیم
 طلب شفاعت می کنند. سلمان از این حال روحانی بسیجیان استفاده
 می کند بلندگو به دست می گیرد و با صدای گرفته از فریاد،
 «وا حسینا..... و شهیدا....» نوحه همیشگی رحیم و سعید را می خواند:

ای بانوی روز جزا (۲) جان علی مرتضی (۲)

يك دم نظر بر ما نما زهرای ما زهرای ما

بسیجیان بی قرار که گویی منتظر خالی کردن عقده دل خود بودند
 از زمین بلند می شوند و با شور و حال خاص زمان حمله در جبهه،
 برسینه می زنند و برای حاجت خود فاطمه زهرا(س) را به جان
 علی مرتضی(ع) قسم می دهند...

با نوحه خوانی آنها گویی فضای ملکوتی بهشت زهرا که انباشته از

فرشتگان و شهدا است منور گشته، نادره به بالا نگاه می کند احساس می کند جز فرشتگان و شهدا چیزی نمی بیند. آرزو می کند ای کاش از زمین کنده می شد و همراه فرشتگان و شهدا آسمانی می شد. با این آرزو اشک می ریزد و زهرا جان زهرا جان می گوید...

مادرش را می بیند.

- بیا برویم! می خواهم بروم خانه پدر شوهرت، تا حمید را ببینم. دلم شور می زند. می خواهم او مرا ببیند که چطور صبورانه رحیم را به خاک سپردم...

در طول ایام مراسم، مردم از دور و نزدیک به کنار کبری خانم می آیند و شهادت دوّمین پسر خانواده را تسلیت می گویند. از طرفی همه نگران مجید هستند. دوستان هر چه سعی می کنند، نمی توانند مجید را خبر کنند از طریق شرکت مهاب قدسی تحقیق می کنند. به آنها گفته می شود که «گروه اعزامی از این شرکت مأموریت خود را تمام کرده و به مرخصی رفته اند».

کبری خانم در مراسم، کمتر گریه می کند... تنها زیر لب دعا زمزمه می کند. نادره گوش خود را نزدیک مادر می برد تا بشنود مادرش پی در پی چه می گوید:

- خدایا! برای رحیم گریه نمی کنم! او به آروزش رسید او فرزند جبهه بود او از دشمن بسیار کشته بود، اما مجیدم را برگردان. او ضعیف است. تازه به جبهه رفته، حیف است به این زودی شهید شود. ای خدای مهربان مجیدم را از میان آتش دشمن سالم به خانه برگردان.

در آن روز که سوم رحیم بود فامیل کبری خانم می آیند و خبر شهادت کمال، پسر خاله کبری خانم را می آورند. کبری خانم خاله پسرش را در آغوش می گیرد و با او همدردی می کند. سال پیش نوه خاله، علی رضا محمدزاده مفقودالایثر شد. همه می گفتند اسیر است، می آید... کمال چند روز قبل از شهادتش خواب می بیند علی رضا او

را به جایگاه سبزگون خود می خواند...
 کمال وقتی بیدار می شود، به همه می گوید «علی رضا شهید شده است من هم شهید خواهم شد...» حال خبر شهادت کمال را همزمان با رحیم آورده اند. کبری خانم، مادران شهید فامیل خود را یکی یکی می بوسد و خوش آمد می گوید... مادر رحیم محرمی، (دختر دائی)، مادر سعید موسوی (دختر خاله)، مادر عباس موسوی (عروس دائی) و طیبیه خانم مادر علی رضا محمدزاده و خواهر کمال محمدزاده... زکیه، خواهر علی رضا محمدزاده... کبری خانم فامیل خود را به همسایه های خود معرفی می کند... فامیل کبری خانم همگی در محله پیروزی خیابان پرواز نزدیک میدان شهدا زندگی می کردند. آنها به همراه خود، مادر شهیدان عبدالحمید و عبدالمجید علی رضائی را آورده اند. معمولاً این مادر در مراسم ختم شهدا شرکت می کرد و با سخنرانی های خود دل مادران و خواهران شهدا را به سرزمین کربلا می برد و روضه ائمه معصومین را می خواند. هر کس به سخنان این مادر دل سوخته گوش می داد، بی اختیار اشک می ریخت و برای پیروزی رزمندگان دعا می کرد...

فردای روز سوم نادره خواب می بیند. قبل از نماز برای کبری خانم با بغض تعریف می کند:

- مامان! نگران نباش! خواب دیدم سعید، مجید را همچون نوزادی قنداً پیچ در بغل گرفته است و مانند پرندگان از آسمان جاده دماوند می گذراند.. خیلی عجیب بود سر مجید را کامل دیدم ولی از گردن به پایین همچون نوزاد قنداً پیچ.

کبری خانم اشکهای سرازیر شده اش را پاک می کند. و زیر لب می گوید:

- ان شاء الله که خیر است... ولی اینکه سعید او را بغل کرده... دلم آرام است مطمئن هستم خداوند مجید را از بلا دور کرده...
 فردای مراسم هفتم همسایگان مجید را محزون در مقابل عکس

رحیم می بینند. به کبری خانم خبر می آورند... کبری خانم بی اختیار اشک شو می ریزد و به سجده می رود... مجید را به خانه می آورند. کبری خانم جلو می رود تا او را بغل کند... مجید خود را کنار می کشد. دستان مادر را می گیرد. پیشانی او را می بوسد... و آرام گوشه ای می نشیند و می گوید:

- سیده خانم! بالاخره دعا کردی و ما را این دنیایی کردی و به خانه برگرداندی و نگذاشتی من هم همراه رحیم و سعید آسمانی شوم... خوب حالا مادر دو شهید شدی مقام بالایی داری...

کبری خانم به مجید نگاه می کند و اشک می ریزد...
- نادره خواب دیده، سعید تو را قنداً پیچ از جاده دماوند می برده به خانه شان.

- جدی! عجب... پس دعا کردی سعید کمکم کند... عجب... نادره کجاست؟

- به خاطر کار سید حمید به دماوند رفتند...

- عجب! مرا، ساندویچی خواب دیده، یعنی چه؟ من سه روز بود که در بیمارستان لواسان جاده دماوند بستری بودم. مرا با هواپیما به تهران آوردند... عجب! خواب درستی بوده. یعنی من با بالهای سعید به لواسان رفتم... آمبولانس مثل باد می رفت...

- پس بی خود نبود که گم شده بودی! کجایت مجروح شده.

- همانطور که نادره خواب دیده، از گردن به پایین...

مجید بر می گردد پیراهنش را بالا می زند. کبری خانم و محمد آقا و خاله و زن عمو و چندتن از همسایگان می بینند... کمر مجید پر از زخمهای ریز و درشت است. مجید پیراهن و شلوار سوراخ سوراخ شده اش را از ساکش بیرون می آورد... کبری خانم به پهنای صورت اشک می ریزد... خاله و زن عمو به صورت خود می زنند و «ای وای... ای وای...» می گویند.

- من وقتی از فاو مرخص شدم گروهی را دیدم که به جزیره

مجنون می رفتند. از فرمانده آن ها اجازه گرفتم تا با آن ها راهی شوم... برگه اعزامی خود را، به فرمانده نشان دادم که سه ماهه بود. گفتم دو ماه از خدمت من مانده است او هم قبول کرد... ما خسته به جزیره مجنون رسیدیم... از صدای شلیک خمپاره و آرپی چی و سایر اسلحه ها، صدا به صدا نمی رسید. خلاصه سینه خیز به سنگرهای خالی رفتیم... فرمانده گفته بود به محض رفتن به سنگر، جلوی در سنگرها را با گونی شن و ماسه پر کنید. ما به خاطر خستگی، کار را به بعد موکول کردیم... چند ساعت بعد که در سنگر دراز کشیده بودم چندین ترکش ریز و درشت داخل سنگر آمد و من که پشت به سنگر بودم کمرم زخمی شد. چند تا هم از کمر به پایین افتاد... اما به همسنگرم يك ترکش درشت برخورد کرد، آنهم به گردن... اهل نجف آباد اصفهان بود... خون زیادی از او رفت. چند ساعتی از ما خون رفت. بعد من گردن او را با چفیه بستم او هم کمر مرا... ولی خون از ما می رفت. چند ساعت ناامید از رسیدن کمک، شاهد خود را خواندیم... بیرون از سنگر به قدری آتش سنگین بود که کسی جرأت نمی کرد از سنگر همسایه خبر بگیرد به این خاطر که جزیره دشتی وسیع و در تیررس دشمن است. چند دقیقه ای آتش قطع شد. من صدای موتور سواری را شنیدم... از پنجره سنگر، او را صدا زدم. او قابلمه غذا پشت ترك موتور داشت. فوری قابلمه را زمین گذاشت، ما را سوار کرد و گفت:

- خیلی شانس آورد چون ما چند روز يك بار به سنگرها غذا می بریم... خدا خیلی به شما رحم کرد، ما هر وقت عراقیها از آتش بازی کردن خسته می شوند، خود را برای غذا رسانی آماده می کنیم...

فصل ۴

محمد آقا با فرزند و نوه هایش برای خبر گرفتن از سعید به ستاد آزادگان رفته اند. انتظار دو روزه دوره قرنطینه، و خبردار نشدن از سعید کبری خانم را ناتوان کرده است. کبری خانم در طبقه سوم خانه استراحت می کند. پسران مجید را می خواباند. سعید گریه می کند.

- مامان بزرگ مرا هم مثل علی روی پا می خوابانی؟

- چشم عزیزم! صبر کن علی کوچولو را زمین بگذارم... خوب! بیا عزیزم! الان عمو سعید می آید تو را بغل می کند... راستی تو فکر می کنی عمو سعید چطور می آید؟ با چرخ؟ با عصا؟

- من چرخ دوست دارم...

- عمو سعید به تو که اسمت سعید است، می خندد و می گوید سعید کوچولو... آنوقت ما می گوئیم اسم تو سعید موشکی است.. می گوئیم وقتی تو دنیا می آمدی اطراف بیمارستان را موشك باران می کردند. وقتی هم که در شکم مادرت بودی... چندین ماه با پرتاب موشك، مادرت از وحشت می پرید و قلب کوچک تو هم زیر و رو می شد. به همین خاطر به تو می گویند سعید موشکی...

سعید با شنیدن قصه دنیا آمدنش به خواب می رود. کبری خانم او را نیز بر زمین می گذارد. اضطراب تمام بدنش را در هم می فشرد. احساس می کند تحملش تمام شده... خسته و بی حال سرش بر زمین می افتد. سعی می کند حالت سجده بگیرد. رو به قبله می چرخد و آرام راز و نیاز می کند:

- خدایا! تحمل تمام شده است. بدنم در هم فشرده شده است و آماده دیدن فرشته موت هستم... ولی نمی دانم مصلحت تو چیست آیا عمرم را به آخر رسانده ای... اگر این است که خشنودم، اگر نه هم که...

- اگر قرار است زنده بمانم، اینطور در هم و گرفته نمی خواهم

زندگی کنم. اصلا دیگر مهم نیست. سعید چطور بیاید، هر طور بیاید عزیزم است... تمام لحظاتم را فدایش می کنم. راستی شاید نمی خواهی سعید را به من برگردانی... یعنی مثل دو روز پیش... خوب من هم راضی به مصلحت تو هستم...

کبری خانم سر از سجده بر می دارد دستانش را به آسمان می برد... صورتش از اشک خیس است

- خدایا سعید امانتی بود که به من سپردی گوهر گرانبهایی بود که برای پرورش در دامنم گذاشتی... حالا دیگر فرقی نمی کند چطور بیاید، من راضی هستم به رضای تو. فقط از تو می خواهم دوباره زندگی کردن با او را در جهان آخرت به من بدهی. سر سفره لیاقت مهمان شدن بر شهیدان و انبیاء و اولیاء را به من بدهی...

با باز شدن صدای در همهمه ی صدای نوه ها ساکت می شود... امین و وحید جلوتر می آیند و کبری خانم صورت خیس خود را با گوشه روسری سفیدش خشک می کند... امین و سید وحید که به کلاس دوم خواهند رفت، وارد می شوند... امین زودتر می گوید:

- مامان بزرگ! این همه عذاب کشیدی... این همه تبریک همسایه ها را شنیدی... بی خود بود... دایی سعید نبود...

- چشمان کبری خانم که از شدت گریه ورقلمبیده و قرمز شده بودند، گرد می شوند... بر بدنش عر سردی می نشیند... خود را جمع می کند و زمزمه می کند:

- سعید... نبود...

صورتش از اشک پر می شود... مجید و زکیّه، طاهره و نادره و سعیده... بالب و لوچه ای آویزان و چهره ای گرفته وارد اتا می شوند... مجید می گوید:

- خیلی سخت بود... اما خوب! این هم يك نوع آزمایش بود... کبری خانم با شنیدن کلمه آزمایش به خود می آید... به یاد راز و نیاز دقیقه پیش خود می افتد... دست به آسمان می برد:

- الهی شکر که رفوزه نشدم... همین دقیقه ی پیش بود که امتحانم را دادم... الهی شکر که رفوزه نشدم...

دخترها و زکیّه و مجید متعجب به هم نگاه می کنند:
پس «سعید عزیز ی فرزند محمد» کی بود؟
سید وحید می گوید...

- اهل اصفهان بود که به شهر خود رفت.
- خوب! نباید اینطور خود را مطمئن به آمدن سعید می کردیم...
نادره می گوید:

- آخر اسم فامیلی ما «نیک» دارد...
طاهره می گوید:

- خیلی عذاب کشیدی مامان... در این دو روز آب شدی...
- جسم مهم نیست. مهم این است که من در حال امتحان دادن بودم و شکر خدا که در این امتحان قبول شدم... و فقط از خدا خواستم زندگی در آن دنیا را در کنار سعید و معشوقان سعید و رحیم، باشم... خوب، حالا خستگی از تن بیرون کنید که دسته جمعی، با نوه ها برای جشن ورود آزاده ای که دو روز پیش دخترش را دیدم، برویم... آدرس آنها را دارم... شهرک ایشارگران... خانه جلال کریمی...

همه با تعجب به هم نگاه می کنند... کبری خانم همچون پرنده ای سبک از جا بلند می شود، رو به نادره و طاهره ادامه می دهد:
- سید هادی و نفیسه را بخوابانید تا در آنجا بی قراری نکنند...